چند کردم مهر لیلی کرد حی — فی ز لیلی نام می بینم نه پی

گر بمیرم در غم لیلی خویش — یا کرام الحی لانا سو علی

بر زبانم نام لیلی تا بچند — در ضمیرم مهر لیلی تا بکی

ای که از لیلی گوئی زین نشان — انما صادقتها ارسل الی

دیگران از خم می مستند و من — مست لیلی ام نه خم دیدم نه می

هرچه خبر لیلی برون کردم ز دل — لیس فی قلبی سوی لیلای شی

دایهٔ جامی همین لیلی بود
گر نیابد دایهٔ خود وای وی

ز شیخ چله نشین دور باش و چله وی — که هست چله و سرد تر ز چله دی

سلوک وادی عشق از خر فقر چون آید — ز لاشه که بود پیش اهل دل لاشی

نشان چه میدهد از شاه بارگاه قدم — نکرده یکقدم از شاهراه امکان طی

خیال بین که تو سودای رهبری داری — ز رهروان طریقت نه با دیده پی

مجوی حالت مستان ز بانگ هی هی او — که مرغ انس هوا می کند از آن هی هی

ز خود نکرده سفر یکدو گام آگاهست　　معارفش یکی از روم و دیگری از ری

بشیخ شهر ندارد ارادتی جامی

مرید عشوه ساقیست او و نشوه می

شنیده‌ام که ز من یاد کرده جایی　　ندانمت ز من بیدل خراب تمنائی

کجا کند چو توئی یاد چون منی هیهات　　همی برم پی تسکین خویش سودائی

هزار بوسه زنم ز آرزوی پای توست　　چو ذره تو نشان یابم از کف پائی

دلم ز هر دو جهان در غمت از آن یکتاست　　که در زمانه نداری بحسن همتائی

هزار سرو و گل از باغ خاطرم رستست　　ز فکر قامت و رخسار سرو بالائی

نه رنج خار نه تشویش باغبان نه خزان　　بدین دل و جان می کنم تماشائی

مرو بعشوه صورت عنان دل جامی

که هست در پس این پرده صورت آرائی

ز چشمت چشم آن دارم که گاهی　　کنی سوی گرفتاران نگاهی

فروغ روی تو از یاد من برد　　که وقتی آفتابی بود و ماهی

فرومان

فرو ماند از قدت در بوستان سرو  بطوبی کی رسد شاخ گیاهی

بجز روی تو گرد دیدست چشمم  نمی بینم ازین افزون گناهی

اگر بپذیری اینک می فرستم  ز آب دیده سویت عذرخواهی

گواه آن سرودم صبحدم بس  که دید از صبح صادق تر گواهی

ندانم در دل جامی چه سوزست

که آهی می کشد بازو چه آهی :

مرید توام زانکه جان را مرادی  الیک استنادی علیک اعتمادی

عجب دل فروزی عجب خانه سوزی  که صد خانمان را بر آتش نهادی

عجب کینه جوئی عجب تندخوئی  که جان دادم از عشق و دادم ندادی

بداد تو نازم و داد تو ورزم  که سلطان وادی و شاه دادی

چو در کعبه رویت نه بینم چه حاصل  ز طی بیابان و قطع بوادی

جمال تو نادیده جان داد جامی

تهی نا امیدی تهی نامرادی

ساقی بیا که به زخودی عشق و بیخودی　　درده شراب لعل ز جام زبرجدی

می ده برون شاهد مهوش که این بود　　سرمایه سعادت و اقبال سرمدی

می چیست جذب عشق که بد را و نیک را　　سازد تهی ز وسوسه نیکی و بدی

شاهد کدام آنکه شهود جمال اوست　　مقصود منتهی و تمنای مبتدی

در شرع عشق هرچه بجز می ضلالت است　　خوش آنکه شد بشارع میخانه مهتدی

این نکته با فقیه چگویم که بهره نیست　　بوجهل را ز مشرب عذب محمدی

بیچاره مدعی کند اظهار علم و فضل　　نشناخته قبول ز رد جید از ردی

باری بجبین گرفته و پشت دوتا زنند　　کلبانگ گلعذاری و لاف سهی قدی

جامی بسوز دلق تعلق که دوختند

بر قد همت تو قبای مجردی

بکوی می فروشان خرده بینی　　بران آزاده می کرد آفرینی

که از چل ساله طاعت دست خود شست　　بپای خم برآورد اربعینی

نگینی داشت جم کز مین آن بود　　بملک انس و جن مسند نشینی

بیا ساقی

بیا ساقی که هر قطرهٔ می لعل    بود در چشم من خاتم‌سان نگینی
اگر دامان مقصودت بدست است    برافشان صوفیانه آستینی
غمش را سینهٔ بی کینه باید    نروید این گیاه از هر زمینی
بکار خود مخوان ای شیخ ما را    که ما هم مذهبی داریم و دینی
گر آن ابرو شود محراب طاعت    ز سجده سوده گردد هر جبینی

ز خاص و عام جامی می کشد ناز

ولی خاص از برای نازنینی

لذت عشق فرو رفت مرا در رگ و پی    عشق میگویم و جان میدهم از لذت وی
ذکر توبه مکن ای شیخ که با باده فروش    کرده ام عهد که دیگر نکنم توبه ز می
همت از پیر مغان خواه که او خود برهی    جز بدان بدرقه مشکل شود این مرحله طی
یار در جان و دلم در طلبش سرگردان    سیر مجنون سوی هر وادی لیلی در حی
شعله زد از آتش ما از دم نی ای مطرب    اینچه دم بود که هر دم زدمی در نی
نکنی رقص که من کوه وقارم ای شیخ    پیش رندان سبک روح گرانی تا کی

جامی اوصاف می صافی نیارد گفت

گرنه فیضش رسد از باطن خم پی در پی

نسیم صبحدم ای روح بخش و روح فزای | بگوی دوست که ز مشک بر و غالیه سای
ز گرد ره چو بران خاک در زنی نفسی | پس از اجازت دربان بدین هوس درآی
به بند دست بخدمت دگر مجال نبود | بعرض حال منی بی زبان زبان بگشای
نمودمت تن چون موی خویش ضعف مرا | بیان میان چو مو مو بموی باز نمای
چو در خرام نهد پای بر زمین بر سان | تضرع رخ زردم بخاک آن کف پای
ز نالهای منش یاد ده ببزم طرب | چو مطربان خوش الحان شوند نغمه سرای

ز حال جامی اگر پرسدت بگو اینک

نوشته نامه از آب چشم خون پالای

وای من وای من ز عشق تو وای | من جوی الحب من لحن سوای
شده شب تا بروز منتظر آن | که چو مه یک شبی ببام برآی
چون برآمد محمل تو روان | چون درآمد ز دور بانگ درای

شد پر از خون

شد از پر از خون دل چو خانهٔ چشم　　خانهٔ من ز چشم خون پالای
تا بپایم خلید خار رهت　　می‌برد دین ز رشکم از کف پای
جانم از گریه‌های تلخ بسوخت　　لب شیرین بخنده بگشای

جای جامی حریم کوی وفاست
بجفای تو کی رود از جای:

ساختم چشم راست بهر توی　　راست شد جا کرم نمای و در آی
کهن شد دور ماه نو بنشست　　ز ابروی خود مه نوی بنمای
کرده‌ام از دو دیده پا در اشک　　میروم در رهت بر آنکه بیای
گریه‌ام در گلو گره شده است　　تیغ بردار و این گره بگشای
فرق من تا قدم ربوده نشست　　صبر و هوشم که مانده هم بربای
تیغت از خون هرکه گیرد رنگ　　رنگ آن را بقتل من بزدای
محتسب را نماند یاد بروت　　ریش قاضی کنید می پالای
راه تقوی چه سان رود جامی　　مانده از جام درد در گل و لای

ای بر سمن از سنبل بسته نقابی / در گردن جان هر خم زلف تو طنابی
تو تاب نظربازی و من طاقت دیدار / ای کاش نه بندی ز رخ خویش نقابی

ای از بس عمری آمده بر ما تا چند / خاموش نشینی نه سوالی نه جوابی
ذوقی ندهد عشق گر از جانب عاشق / نبود گله وز طرف دوست عتابی

خواهم بسر کوی تو نه آب مژه خود / تا هست درین شهر نصیبم دم آبی
گیرم نگشائی نظر مهر بسویم / کم زانکه نگاهی نکنی بهر ثوابی

جامی که بتحصیل فنون عمر بسر برد
بی حاشیه شوق تو نگذاشت کتابی

مرا بر دل است از تو چون کوه باری / وزان کوه چشمم بود چشمه ساری
وزان چشمه سار است هر دم دمیده / ز خون جگر گرد من لاله زاری
چه باشد که روزی بعزم تماشا / فتد سوی این لاله زارت گذاری
نروبم رهت را بمژگان که ترسم / نشیند بدامن پاکت غباری
خوشا آنکه تو جان من بوسه خواهم / توئی گویم در جواب من آری

ز راه کرم

ز راه کرم پای بر دیده ام نه   که دارم به ره دیده اشکباری

بمرهم مدارا مکن زخم جامی
که باشد ز تیغ تو اش یادگاری

گاهی ز هجر چشم مرا خون فشان کنی   گاهی بوصل خاطر من شادمان کنی
چون نیست خوی تو که روی بر رضای کس   راضی شدم که هرچه دلت خواهد آن کنی
گفتی که خاک پای خودت میدهم بها   جانا درین معامله ترسم زیان کنی
باشد بحساب که مهمان تو خطی   هر رخنه ام ز تیغ که در استخوان کنی
جان میفروشم که دهی وعده بوسه   لیکن بشرط آنکه لبت را ضمان کنی
لطف لب تو مرهم ریش دلم نشود   که هر دمش نه تازه ز زخم زبان کنی
شکیست بر درت از کشتنم چه سود   خبر آنکه تیغ خویش بر امتحان کنی

هر زمان از دو رخ نمائی و پنهان شوی   برق خرمن سوز عقل و هوش صبر و جان شوی

بسکه کشتی خلق اگر بودند عمر خود کنی		عمر شان در ملک خوبی شاه جاویدان شوی

دل جدا دین جدا مهمان سرا آراسته است		تا کجا محمل فرود آید کرا مهمان شوی

تو نه آنی کز تو یابد کنج تاریکم فروغ		روز اگر خورشید تابان شب مه رخشان شوی

غنچه نازی تو من ابر چمن نبود شکفته		گر نه بینی گریه زار من و خندان شوی

گفتیم حیران چرائی گر تو هم در آئینه		صورت خود بینی از من بیشتر حیران شوی

رسم دلجوئی نکو دانی نمیدانم چرا
چون رسد نوبت بجای اینچنین نادان شوی

نازنینا ز نیاز شبم آگاه توئی		واقف آه و دم سیر و سحرگاه توئی

ماه را این همه شب افروزی چیست		گر نه بنموده رخ از آئینه ماه توئی

بود دلخواه مصور که کشد نقش ملک		نقش انگیخته بر موجب دلخواه توئی

بر فلک انجمن انجم و مه را کامروز		آفتاب فلک و منزلت جاه توئی

با تو در ملک ملاحت نسزد شاه دگر		خوش بر آن بخش که هر جا که روی شاه توئی

در ره عشق تو جز محنت و غم نیست ولی		چه غم از محنت راهست که همراه توئی

حاجت

حاجت قبله صورت نبود جامی را

قبله حاجتش المنة لله که تویی

اینچنین قامت بالا که تویی — کیست سرو چمن آنجا که تویی

بده می زنده کنی صد مرده — عیسی امروز همانا که تویی

چند گویی که بگو جان تو کیست — بخدا ای بت رعنا که تویی

چون ترا نیکم عاشق نشویم — با چنین صورت زیبا که تویی

خوش بود با دل سوزان ما را — آگه از سر دل ما که تویی

چشم خورشید بود روشن ازو — نور هر دیدهٔ بینا که تویی

جامی شهره شوی زود بعشق

اینچنین واله و شیدا که تویی

مرا این بس بسر میدان عشاق این افرازی — که روزی پیش چوگانت کنم سر

چو سرها بر سر میدانت آرند مشتاقان — همه تن سر شوم چون گوی از شوق بی‌انداز

بود گوی سرم را با خم چوگان تو خالی — بیک چوگان چه باشد گر بحال گوی پردازی

درین میدان فیروزه برآید مهر هر روزه
بشکل گوی زر شاید بچوگان شه نوازی

به تنهائی بکش گوی سرم را در خم چوگان
درین میدان نخواهم دیگری را با تو انبازی

بکحل گشت چشم جامی از خاک سم اسب
چه چشم انجم از خاک در سلطان ابوالغازی

گهی در دل گهی در دیده باشی
دلم را خون کنی در دیده باشی

ز لوح خاطرم نقش بتان را
تراشیدی خوشا این بت تراشی

خریدار تو زان روشد جهانی
که چون یوسف بخوبی گشته فاشی

چو چنگ از دست تو زان می خروشم
که چون چنگم رگ جان می خراشی

چه می پرسی که جامی عاشق کیست
چگویم من تو هم دانسته باشی

بس که در جان فکار و چشم بیدارم توئی
هر که پیدا می شود از دور پندارم توئی

آنکه جان می بازد و سر در نمی آری منم
وانکه خون می ریزد و سر بر نمی آرم توئی

گر تلف شد جان چه باک این بس که جانانم توئی
ور ز کف شد دل چه غم این بس که دلدارم توئی

گرچه صد

گرچه صد خواری رسد هر دم ز دست غم مرا　　من چه غم دارم عزیز من چو غمخوارم توئی

روز را دریوزه نوری از شب تار من است　　تابان روی چو مه شمع شب تارم توئی

با که گویم درد خود یارب درین شبهای غم　　ای که از صبر کم و اندوه بسیارم توئی

گرچه بستانی به هیچم بر سر بازار وصل　　خود فروشی بین که می گویم خریدارم توئی

گفته‌ای یار توام جای مجو یار دگر

من کسی بی یار خواهم بود اگر یارم توئی

شنیده ام که بگل چهره نظر داری　　ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری

مکن مکن که ز خیل پری وشان هر سو　　هزار عاشق دیوانه بیشتر داری

چو روی خویش در آئینه می توانی دید　　چرا نظر بجمال کسی دگر داری

منه ز عشق بدل بار غم ترا آن به　　که بار غم ز دل اهل درد بر داری

نشان پای تو باشد نشانهٔ رحمت　　خوش آن زمین که گاهی بر آن گذر داری

مگیر بیخبر از حال عاشقان که ترا　　ز داغ عشق و غم شوق چون خبر داری

چو نیست زهره خریدار او نشد جامی　　ز اشک و چهره چه حاصل که سیم و زر داری

دل ز مهر دیگران برداشتی — در دل ما مهر دیگر کاشتی

در چه افکندی دلم را زان ذقن — از جفا موی فرو نگذاشتی

شمع رخ کردی نهان از آه من — آه من باد هوا انگاشتی

طعن جور را بی زدی بر عاشقان — عاشقان را همچو خود پنداشتی

خوش شد از جنگ تو وقت من که گر — گیرمت در بر بوقت آشتی

نوبت شاهی زدی در ملک عشق — ز آتش دل ها علم برداشتی

جامی آخر کشته تیغش شدی
سر در آن کردی که در سر داشتی

با هر که غیر ماست چو شیر و شکر خوشی — با ما چه موجب است که چون آب و آتشی

ما همچو آب در قدمت سر نهاده ایم — ای سرو سرفراز سر از ما چه میکشی

می گفت شانه با سر زلفت که از چه رو — پیوسته در کشاکش و دوران مشوشی

حال ترا نه مایه جمعیت این بس است — کاسوده در حمایت آن روی مهوشی

گفتا بلی ولی چکنم کز فریب دهر — بس عیش که گشت مبدل بناخوشی

حجت صاحب

چون حباب عمامه و فش فاش شد زرق　　خوش وقت بی عمامگی با بی فشی

ای که ز تلخ کامی جامی گهی شوی
کز جام هجر همچو خودی جرعه چشی

آخر ای سرو خرامان ز کدامین چمنی　　که ز سر تا قدم آشوب دل و جان منی

بنما آن تن نازک ز قبا تا بچمن　　غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی

لب ببستم ز سخن لیک بخلوتگه جان　　گاه دل با تو و گاهی تو بدل در سخنی

خون ما خورده چه آزار دلم می طلبی　　نوش کردی می ما شیشه چرا می شکنی

می دهی یاد دم از آن لاله رخ ای باد بهار　　چند آتش بمن سوخته دل می فکنی

یار بیماری من دید و بسی فاتحه خواند　　لیک شکرانه آنرا که بمیرم زیستی

جامی آن شوخ بخون ریز تو گر تیغ کشید
ادب آنست که گردن بنهی و دم نزنی

هر قطره می لعل که ریزد بزمینی　　از جام تو بر خاتم جانهاست نگینی

با ظلمت شبنکهٔ دهانت نتوان یافت　　از نور رخت گر ندهد صبح یقینی

کفتم شدم ایمن ز بلاهای زمانه ناکاه خیال تو در آمد ز کمینی
هر دین که نه عشقت همه کفر و ضلالست با عشق تو فارغ شده ام از همه دینی
صد چاک ز هجران بدلم به که چرا یم کیرد ز ملالت خم ابروی تو چینی
از خاک درت کر شودم کرد نخیزم در کوی وفا نیست چو من خاک نشینی
درج کهر آمد لبت ای ماه بامانت
بسپار بجامی که چو او نیست امینی

الله الله چه شوخ دیده کسی که بفریاد هیچکس نرسی
من ترا خواهم از دو عالم و بس کز دو عالم مرا همین تو بسی
از توام جز تو آرزوئی نیست انت سولی و انت ملتمسی
چون نی از خویشتن تهی شده ام با تو دارم هوای هم نفسی
کرده عشق تو در ولایت دل روزها شحنکی و شب عسسی
جامی از عشق نیکوان باز آی
عمر بکذشت چند بو الهوسی

ای

ای مراد عشق تو در کار خود حیرانی     در بیابان تمنای تو سرگردانی

قصهٔ دشوار هجر از مردن آسان شد مرا     با شداید بعد هجر دشواری آسانی

ماند بر خوان غم از من استخوانی چند و بس     کردهای فرمان سگانت را که مهمانی

کام عیشم تلخ شد از گریههای اشکبار     زان لب شیرین کرم کن خندهٔ پنهانی

بی تو تن زندان جان شد ای بقصدم تیغ کش     دست رحمت برگشا آزاد کن زندانی

هرگزم چون نیست ره در پیشگاه وصل بزم     می نهم از دور بر خاک درت پیشانی

پر شد جامی ز جام نیم خوردت جرعهٔ
بر وی افشان تا کند زان جرعه سر افشانی

ای فسون چشم مستت مایهٔ دیوانگی     آشنایان ترا از خویش هم بیگانگی

شمع رخسار تو هر جا برفروزد بزم حسن     از خدا خواهند مردم دولت پروانگی

شیوهٔ عاشق چه داند زاهد خلوت نشین     جلوهٔ طاووس کی آید ز مرغ خانگی

بگذر از طور خرد کاندر طریق عشق نیست     عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی

ای که گوئی شیوهٔ مردانست صبر از خوب رخی     خیز کز خلقی نخواهد آمد این مردانگی

هوای نیکوان عیش است و شادی | مراد عشقبازان نامرادی

فداک یا غراب البین روحی | فان سعاد قد هویت بقادی

بوصل دوست لطفش رهنمون گشت | ولیکن عاقنی کید الاعادی

بسوی ما بچشم لطف دیدی | بروی ما در رحمت گشادی

خیالک مونسی فی کل واد | ووصلک مقصدی فی کل هادی

دلم صد پاره و هر پاره صد داغ | فوادی وا فوادی وا فوادی

همین قدر یاد دارد جامی از تو
که جان داد از غم و دادش ندادی

نی کیست همدمی شده از خویشتن تهی | چون سالکان ز سیر مقاماتش آگهی

آزرده که ناله جان سوز میکند | هر جا ز پای تا سرش انگشت می نهی

سوراخها بسینه نی بهر آن کنند | تا دمبدم ز ناله دل خود کند تهی

خفته

خفته ز بانگ می جهد از جا تو مرده‌ای | گر در سماع بانگ نی از جان می جهی
دمساز نی شدم نه بنالم چو شد بلند | آهنگ ناله ام دم نی کرد کوتهی
خود رسته نی که رست ز خود زان همی زند | این راه بیخودی که تو یکدم ز خود نهی

جامی ز ناله دل آنگه ز خود نکرد
آگه شد که ناله نی شرح می دهی

سر تا بقدم غرقه دریای زلالی | از تشنه لبی بر لب هر چشمه چه نالی
پیش لب تو صد قدح باده فکندیم | با ساغر خالی لب خود بهر چه مالی
از عالم صورت که همه نقش و خیالست | ره سوی حقیقت نبری در چه خیالی
ای خواجه عالی محل این دیر مغانست | بر صدر مکن جا که تو از صف نعالی
از عشق سخن مرتبه تنگ بلندست | واعظ نبود لایق این پایه عالی
گفتی بجهان عاشق دلخسته چه دارد | جانی ز غمت بر دلی از غیر تو خالی

جامی سخن عشق بهر سفله چگوئی
در کیسه لولی چه نهی عقد لآلی

گر بدانی که چه‌ها می‌کشم از درد جدائی — بخدا با همه بیرحمی خود رحم نمائی

درد بر درد تو ام می‌کنی اندیشهٔ درمان — کاش صد درد دگر بر سر درد افزایی

دل بی‌حاصل ما را بر تو شوخ چه قیمت — که به یک عشوه اگر خواهی ازین صد بربائی

گرچه ما را نبود جای بخاک سر کویت — شکر باری که تو جا کرده درون دل مائی

دل نه زان سان بکمند تو گرفتار شد ای جان — که توان داشت به تدبیر خرد چشم رهائی

بامدادان همه کس در پی مقصودی و جامی
اشک ریزان بسر کوی تو تا کی بدرآئی

ای فتنه چشم تو جهانی — می‌کن نظری بنا توانی

پیوسته بقصد ما ز ابرو — تا گوش کشیده کمانی

هر کس بر تت آورد متاعی — مائیم و همین حقیر جانی

هستم چو سگی بر آستانت — خرسند ز تو باستخوانی

سر رشته عشق کی توان یافت — نایافته زان میان نشانی

گر اشک چو در قبولت افتد — در پای تو ریزمش روانی

شد جا

شد جامی از آن دهان و عارض
صاحب نظری و نکته دانی

سینه روزن روزن است از ناوک صید افکنی — خانه دل را فروغ دیگر از هر روزنی
دارم از اشک شفق گون دو رخ از آن خورشید رخی — همچو گردون هر نماز شام پر خون دامنی
نیست آن اندام نازک را مناسب هر لباس — بایدش از گل قبائی از سمن پیراهنی
کیست گل تا چهره افروزد به پیش تو به خوبی — ز آتش رخسار تو یک شعله در گل خرمنی
سهم مژگان تو از دیدار ما را باز داشت — همچو روح الله حجاب راه باشد سوزنی
جور کم کن با من مسکین که روز بازخواست — حیف باشد دامن پاکت بدست چون منی

جامی بی خانمان را هر دم ای بدخو مران
زانکه آن مسکین بجز کویت ندارد مسکنی

اینچنین خوب و نازنین که توئی — نبود هیچکس چنین که توئی
گر گلستان جنتم بخشند — نروم زان گل زمین که توئی
صحبت جان و تن نیارد تاب — مونس هر دل حزین که توئی

هیچ مرغ دل از تو جان نبرد    باز ازین گونه در کمین که تویی

جامی آخر بداغ دل سوزی

با چنین آه آتشین که تویی

ای ز خورشید جمالت ماه را شرمندگی    با گدایان تو شاهان در مقام بندگی

پرده از عارض برافکن تا کنم با ماه تو ام    وه که دارد کوکب طالع بدین فرخندگی

شوکت شاهی متاعی نیست در بازار عشق    نیستی می باید و مسکینی و افکندگی

شد خراب از گریه بسیار چشم من بلی    خانه را آفت رسد چون بیش بود بارندگی

جامی از درد فراق و داغ هجران مرده بود

بار دیگر نکهت وصل تو دادش زندگی

آسوده دلا حال دل زار چه دانی    خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی

شب تا بسحر خفته بخلوتگه نازی    بیخوابی این دیده بیدار چه دانی

هرگز نخلیده بکف پای تو خاری    آزردگی سینه افگار چه دانی

ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی    درد دل مرغان گرفتار چه دانی

جامی

جامی تو و جام می و بیهوشی و مستی
راه و روش مردم هشیار چه دانی

کاش من بی دل از سگان تو بودی — تا ز مقیمان آستان تو بودی
این همه دشنامها که داد رقیبم — آه چه بودی گر از زبان تو بودی
زاهد اگر قبله جمال تو دیدی — ورد زبانش دعای جان تو بودی
غنچه اقبال ما کجا بشکفتی — گر نه نسیمی ز گلستان تو بودی
جامی اگر یافتی قبول غلامیت
غاشیه بر دوش در عنان تو بودی

من آواره را کردن بجای خویشتن بودی — کجا زین کوه رسوا گشته هر انجمن بودی
کرم بر دل نبودی داغها از لاله رخساری — مرا چون دیگران هم ذوق گلگشت چمن بودی
نهادی بر گلوی صید تیغ و من بحسرت — همی مردم چه بودی گر بجای صید من بودی
مرا شد کوه غم جان فرسا غمت جان میکنم اکنون — بملک عشق بایستی که نامم کوهکن بودی
زخاموشی برآمد جان و در دل صد سخن پنهان — چه بودی گر مرا پیشت مجال یک سخن بودی

اگر بوی تو بگذشتی بگورستان مشتاقان　　ز شوق آن چو لاله داغها شان بر کفن بودی

ز صبر و هوش و عقل و دین بیک دم پاک بیخبر بودی
ز صبر و هوش و عقل و دین سیاه بختی جامی

اگر نه عشق خون ریز تو شاه صف شکن بودی

با چنین قامت و بالا که توئی　　کیست سرو چمن آنجا که توئی

بدمی زنده کنی صد مرده　　عیسی امروز همانا که توئی

چند گوئی که بگو جان تو کیست　　بخدا ای بت رعنا که توئی

چون توانیم که عاشق نشویم　　با چنین صورت زیبا که توئی

جامیا شهره شوی زود بعشق

این چنین واله و شیدا که توئی

دارند جان و دل تو هر یک تظلمی　　ای پادشاه حسن خدا را ترحمی

عشاق را ز ناز و تنعم فراغت است　　نازی بکن که نیست از این به تنعمی

آهسته ران سمند خدا را که در رهت　　سر بر فتاده پیش بود زیر هر سمی

گر می کنیم ناله ز شوق رخت مرنج　　از شوق گل خوش است ز بلبل ترنمی

جامی

جامی بجان رسید ز بس گریه‌های تلخ
هرگز ندید از آن لب شیرین تبسمی

بشهر نیکوان مسکین غریبی ‌‌ ‌ که جز خون جگر نبودش نصیبی
عجب بیماریی دارم ز عشقت ‌ ‌ که عاجز شد ز درمانم طبیبی
چو من عاشق بسی یابی ولیکن ‌ ‌ نیابم چون تو در عالم حبیبی
ز کویت رخ نتابم گرچه بینم ‌ ‌ بکف تیغ جفا هر سو رقیبی
نیفتد نوبهار خوبیت را
خوش الحان‌تر ز جامی عندلیبی

از مهر ماهتاب رخ ای ترک ماه‌روی ‌ ‌ بنما ز روی مهر چو مه گاه گاه روی
از مهر و ماه با تو چگویم چو نسبت ‌ ‌ هم ماه و مهر عارض و هم مهر و ماه روی
هر جا سواره ای مه بی مهر بگذری ‌ ‌ مالند ماه و مهر بر آن خاک راه روی
گر بی نقاب رخ بنمائی چو ماه و مهر ‌ ‌ گردند ماه و مهر ز خجلت سیاه روی
رویت بر اوج حسن مه و مهر دیگر است ‌ ‌ خواهی بنام مهر و مهش خوان و خواه روی

از مهر ماه روی تو بس آه می کشم ∴ شد ماه و مهر را سیه از دود آه روی

جامی که شد ز مهر تو چون ماه نو متاب

ای ماه مهرطلعت ازوی کناه روی

ای که از شاخ گل لطیف تری ∴ روی خود بین بگل چه می نگری

خاک پایت شدن چه سود کند ∴ چون تو از سرکشی نهی گذری

گر ز اغیار پوشمت چه عجب ∴ که مرا چشم روشن دگری

یار با ما و ما بگرد جهان ∴ آه ازین غافلی و بی خبری

ره بکوی وصال آسان هست ∴ گر کند نور عشق راهبری

شیر گردون نشایدم سگ کوی ∴ گر مرا از سگان خود شمری

جامی از بندگان خاصه تست

نیست زین عاشقان دربدری

در لباس نیلگون چون جلوه گر گشتی ای پری ∴ مه دگر ننمود رخ زین پرده نیلوفری

با لباس آسمانی هر که دید ای مه ترا ∴ شد برو چون روز روشن کافتاب دیگری

شاخ

شاخ شمشادی که پیچید نیلوفر بر آن | سرو آزادی که دارد رخ ز گلبرگ تری

سیم در رانست نیلوفر بزیر آب لیک | عکس این گردد آن تن نازک ای ضعیف (گری)

برگ گل در غنچه نازک باشد اما در قبا | ای گل خندان تو بسیار از و نازک تری

چند استغنا چه کم گردد ز جاه و حشمتت | گر بچشم مرحمت سوی غریبان بنگری

قدر حسنت جامی صاحب نظر داند و بس

قیمت جوهر کسی نشناسد الا جوهری

ای بلا لا همانکه میدانی | تو گلی من همانکه میدانی

گر روی در چمن ز رشک قدت (یعنی سرو) | رود از جا همانکه میدانی (یعنی بلبل)

بر تو سیم ناب و اندر سیم | سنگ خاره همانکه میدانی (یعنی سرد)

آهوئی دام جسته و ترا | زلف در پا همانکه میدانی (دل)

گل سوری کنایت از رخ تست | مشک سارا همانکه میدانی (زنجیر) (زلفت)

سر زلفت شب سیاه منست | رخ زیبا همانکه میدانی (روز روشن)

با تو جامی تنی است زنده بجان | ور تو تنها همانکه میدانی (مرده)

ای دو چشمت در ستیز و کین یکی  دل یکی تاراج کرده دین یکی :
زلف و خالت را نمودم جان و دل  آن یکی بربود و از من وین یکی
سوی هر غمخواره داری صد نظر  مردم از غم جانب من بین یکی
خواب خوش باشد شب وصل ار بود  عاشق و معشوق را بالین یکی
نافه کرد و خوشه چین خرمنت  گر گشاید زلفت از هر چین یکی

عاشق مسکین بسی داری و نیست
همچو جامی زان همه مسکین یکی

ای ز خاک قدمت چشم مرا بینایی  چشم بد دور ز روی تو که بس زیبایی
ای خوش آن دم که ازان رحمت می افتد  بامدادان که بصد جلوه برون می آیی
لطف و انعام تو عام است ندانم که چرا  هیچ گه بر من درویش نمی بخشایی
سوز من روشنت آنگه شود ای شمع چگل  که بسی سوخته باشی بغم تنهایی
گر نیرزم بجوابی چو سلامت گویم  چشم دارم که بدشنام زبان بگشایی
چند سودای بتان جامی ازین خم خوردن :  تا بکی طعن کسان کاه ازین رسوایی

عقل گفت

عقل گفتا نرسد عقل سلاطین بگدا پیش ازین در طلبش عمر چه می فرسایی

عشق فریاد برآورد که ای عقل خموش بس بود لذت درد طلب و جویایی

جامی از خیل سگان یا ز غلامان باش

بندهٔ حلقه بگوش است چه میفرمایی

با همه سنگدلان ساغر گلرنگ زنی جرم ما چیست که بر شیشهٔ ما سنگ زنی

با همه بر سر صلحیم سبب چیست که تو سنگ بیداد بکف کرده و در جنگ زنی

رخ نمایی شکنی قدر همه مشک ختا لشکر روم کشی بر سپه زنگ زنی

گر نواساز دو غزلخوان آهنگ سماع راه بر نغمه سرایان خوش آهنگ زنی

دل چو شانه شود از رشک بصد شاخ مرا شانه چون در شکن طرهٔ شبرنگ زنی

چاک زد باد صبا جیب سمن ای طره وقت آنست که در دامن گل چنگ زنی

فسحت قدس بود جای اقامت جامی

تا بکی خیمه درین مرحلهٔ تنگ زنی

ای غمت آرزوی جان کسی درد تو مایهٔ درمان کسی

گر تو فرمان نبری درمان چیست      نشود بخت بفرمان کسی

وه چه شمع تو که روشن نکنی      هیچگه کلبهٔ احزان کسی

از تو داریم فغانها که چرا      نکنی گوش بافغان کسی

جان و سر در خدمت خواهم باخت      ای ز سر تا بقدم جان کسی

گر تو این سرکشی از سر بنهی      جان کشم پیش تو جانان کسی

جامی احسنت که این طرز غزل

نتوان یافت بدیوان کسی

بروی من از لطف بگشا دری      مران زین درم بر در دیگری

سرم را مکن ز آستانت جدا      که با آستان تو دارم سری

ز مسکینیم نیست جا پیش تو      ز من هیچ جا نیست مسکین تری

شد افزون ز افسون تو شور دل      دمیدی دمی شعله زد اخگری

ندارد فروغ رخت آفتاب      چو مه نیست تابنده هر اختری

بپیکان غمزه بپیوند وصل      زدی بر رگ جان مرا نشتری

زمهکون

زمیگون لبت دور جامی مدام
زخون جگر می کشد شاعری

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری　　از درد که می نالی و اندوه که داری
گر هست ترا شوق گلی خیز چو بلبل　　بگذر به تماشاگه گلهای بهاری
چون فاخته گر شیفته سرو روانی　　اینجا چه کنی طرف چمن را چه گذاری
غم نامه هجران ببر و بال تو بستم　　زنهار که آن را بسکانش بسپاری
من نیز چو تو سوخته داغ فراقم　　خواهم که انجا برسی یاد من آری
گر قصه جامی ز تو پرسد خبرش ده　　کافتاده ز هجر تو بصد محنت و خواری
دارد بر هست دیر امید که روزی
باز آئی و بروی نظر لطف گماری

نه خرد راست قصوری و نه دین را خللی　　که دهم دل بنوائی و سرایم غزلی
دفتر علم و هنر زاب قدح می شویم　　مرشد عشق نفرمود خبرانیم عملی
دعوی نقص مرا حاجت برهان نبود　　هرگزم نیست درین مسئله با کس جدلی

نقد عمری که نداری بره لبش صرف بکن        جز بسودای نگاری که ندارد بدلی

چه نشان گویمت از یار که آن نادره را        نتوان گفت مثالی نتوان زد مثلی

چشم شاهد نتوان بستن و مو بگسستن        که ازان رشک برد سوزن وی زد غنچه گلی

طی بکن طرز غزل جامی و اندیشه مدار

که زند طعنه ادانی و کند رد غلی ؛

ز مشک تر خطی داری و خالی        ندیدم از تو مشکین تر غزالی

رخت خورشید و ز هر جانبش بین        کشیده از سواد شب هلالی

خیال آن میان می بندم آری        بود با خویش هر کس را خیالی

ازان گل در نقاب غنچه ماندست        که از روی تو دارد انفعالی

بود شوق تو افزون گرچه بینم        ترا هر روز و گل را بعد سالی

شود حالم دگرگون هر دم از تو        ولی بی تو نیم در هیچ حالی

بگوی عشق جامی لب فرو بند

که باشد هر مقامی را مقالی ؛

اگرچه

اگرچه بر لب جان‌بخش انگبین داری		ز ناوک مژه صد نیش در کمین داری

نجات کی یافت که نتوان در آب حیوان یافت		لطافتی که تو در لعل آتشین داری

بهشت گلشن حسنت نمی‌دهم یک شاخ		از آن بنفشه که بر طرف یاسمن داری

با بروان مفکن چین خدای را این بس		که زیر هر شکن مو هزار چین داری

ز سعد و نحس چه پرسی حکیم را چون تو		فروغ کوکب اقبال در جبین داری

به بخش بر من مسکین چو از دو ساعد خویش		دو گنج سیم روان اندر آستین داری

باسمان که برد طاعت ترا جامی

چنین که پیش تابان روی بر زمین داری

هردم به برج دگری خانه می‌کنی		همخانگی به مردم بیگانه می‌کنی

دل را نشان تیر اوی به هجر میدهی		دیوانه را مقام به ویرانه می‌کنی

دستم گرفته غوطه دهی در خم ای سپهر		چون خاک قالبم گل پیمانه می‌کنی

ای شمع بزم حسن ترا گرم می‌کند		دلسوزی‌ای که بر سر پروانه می‌کنی

می‌پروری ز گریه دلا مهر خاک او		از فیض ابر تربیت دانه می‌کنی

بگشا گره ز طرهٔ مشکینش ای صبا — تا چند جعد سنبل تر دانه می کنی

جامی دگر بمدرسه رفتن وظیفه نیست
وقتست اگر عزیمت میخانه میکنی

بر سر آن کو سر من خاک بودی کاشکی — پایمال آن بت چالاک بودی کاشکی
تا مرا بردی بکوی او مگر روزی صبا — قالب خاکی خس و خاشاک بودی کاشکی
چند بر چاک گریبان طعنه‌ای ناصح مرا — سینه ام صد خار تیغش چاک بودی کاشکی
حیف باشد سوختن زان سیمتن هر داغ — داغ او هم بر دل غمناک بودی کاشکی

دی سوار آمد و صد صید بر فتراک او
بنده جامی هم بر آن فتراک بودی کاشکی

خیل تابان بر دونیم شمارست و شه یکی — آری بود ستاره هزاران و مه یکی
کردند عرض حسن سپاه بتان ولی — آن شهسوار من بود زان سپه یکی
از ما چه اعتبار که صد تاج خسروی — باشد بر آستان تو با خاک ره یکی
خوش مستی تو هست که من با فراغ دل — بوسم که از دو لعل می آلوده که یکی

عشقت

عشقت گرفت کشور دل عقل گو برو — کان ملک را بسند بود پادشه یکی

جامی مرو ز میکده با خانقه که نیست

در کوی عشق میکده با خانقه یکی

هر چند ز چشم ما نهانی — غم نیست چو در میان جانی

بی روی تو زیستن نخواهم — کان مرگ بود نه زندگانی

خواهم به ره تو خاک گردم — چون جلوه کنان سمند رانی

کش تیغ که پیش همت امروز — دارم هوای جان فشانی

جامی ز غم تو بس خراب است

گفتیم ترا دگر تو دانی :

اغیار را مدام می از خاک ره دهی — چون دور ما رسد همه خون جگر دهی

جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر گهی — بوئی ز پیرهن به نسیم سحر دهی

ای باد اگر کنی سوی آن آستان گذر — از من هزار بوسه بران خاک در دهی

در در حریم حرمت او بار باشدت — از حال خستگان فراقش خبر دهی

بیماری مرا نتواند کسی علاج		خیز ای طبیب چند مرا درد سر دهی
ساقی شتاب کن که بود محنت فراق		کردد فرامش ار دو سه جام دگر دهی

جامی بجان رسید ز غم کاش ای اجل
از جام مرگ شربت ما بیشتر دهی

ای باغ حسن را ز کمال تو خرمی		چشم بد از تو دور که محبوب عالمی
حوری بگوی بهر خدا یا فرشته		کین لطف و نازکی نبود حد آدمی
زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن		شاید جراحت دل ما را بمرهمی
دل آن تست دمبدم از بهر بردنش		عشوه چه می نمائی و افسون چه می نهی
گر چرخ را نماند وفائی چه باک از آن		هرگز مباد جور و جفائی ترا کمی
گم گشتگان بادیهٔ محنت و غمیم		مشکل بریم ره بسر کوی بی غمی

جامی سگ ترا بغلامی نمی سزد
او را چه حد آنکه کند با تو همدمی

دل برد ز من عشوه گری فتنه نمائی		زرین کمری کج کلهی تنگ قبائی

در حسن

در حسن و ملاحت چه پری چهره نگاری		در سرکشی و ناز چه شوخی چه بلائی
من کی بوصالش رسم این بس که برآیش		روزی که شوم خاک ببوسم کف پائی
سوزی که مرا بر جگر از آتش عشقست		جز شربت مرگش نبود هیچ دوائی
روزی که شوم خاک و برد باد سحر		یابند ز هر ذره من بوی وفائی
داری سر خون ریزی من اینک کف و تیغ		با حکم تو کس را نرسد چون و چرائی
باشد غم هجر تو بخونابه بر آن نقش		گر از سر خاکم بدمد برگ گیاهی
تو خنده زنان میگذری بی خبر از من		من گریه کنان میکنم از دور دعائی

یا رب بچه خرسند شود جامی بی دل
روزی که نیاید ز تو تشریف جفائی

گفتی بگوی عاشق و بیمار کیستی		من عاشق توام تو بگو یار کیستی
بستی کمر بطعن کشیدی ز غمزه تیغ		جانها فدات در پی آزار کیستی
دارم دلی ز هجر تو هر دم فگارتر		تا خود تو مرهم دل افگار کیستی
هر شب من و خیال تو و کنج محنتی		تو با کئی و مونس و غمخوار کیستی

تا چند گرد کوی تو گردم که هی بپرس          کانجا چه می کنی و طلبکار کیستی

جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق

اندیشه کن به بین که گرفتار کیستی

جانا چه شد که پرسش یاران نمیکنی          درمان درد سینه فگاران نمیکنی

دامن ز قطره های سرشکم نمی کشی          همچون گل احتراز ز باران نمیکنی

بر من هزار تیغ جفا راندی و ستم          کین لطف با یکی ز هزاران نمیکنی

شیران همه شکار غزالان شوخ تو          خود قصد صید شیرشکاران نمیکنی

ای گل بخند خرم و خوش گر چه رحمتی          بر گریه های ابر بهاران نمیکنی

جام میست لعل تو لیکن بجرعهٔ          زان جام یاد باده گساران نمیکنی

جامی برای لاله صفت خوش بداغ دل

چون ترس عشق لاله عذاران نمی کنی

زهی در دو زلفت بهر چین دلی          ز هر عقده عقل را مشکلی

حدیث لبت نقل هر مجلسی          فروغ رخت شمع هر محفلی

وصال

وصال تو مقصود هر طالبی    قبول تو اقبال هر مقبلی
حریم درت دارد آن منزلت    که باشد حرم در رهش منزلی
بدریوزه وصل چشم زاشک    روان کرده هر گوشه سایلی
ازان خشک مانده ست زاهد چنین    که دارد ز بحر غمت ساحلی

بعلم نظر کوش جامی که نیست
ز تحصیل علم دگر حاصلی

اگر وصف سر می کنم سر توئی    اگر قصد ره می کنم ره توئی
اگر قصه سرو گویم بلند    مراد دلم قصه کوته توئی
مگو غیر من کیست مقصود تو    که با بند توئی ثم بالله توئی
نمی خواهم این کارگاه دورنگ    که گاهی منم رنگ آن گه توئی
بیک لعب زفتم بان عرصه کش    که هم بیذق انجا وهم شه توئی

حدیث دهانت ز جامی مپرس
کزان سر سر بسته آگه توئی

بدل
بی کلام

همچو مه طالع شدی در دین منزل ساختی — خانه دل را ز مهر دیگران پرداختی

برگذشتی فارغ از من بی سلام و بی علیک — می ندانم کرده‌ام نادیده یا نشناختی

در بر سیمین دلی چون سنگ بیرون آمدی — سنگ در هنگامه سیمین بران انداختی

عمرها دور از بر تو بی نوا بودم چو چنگ — هرگزم روزی به بر نگرفتی و ننواختی

راست بازی بود با آن قد همیشه‌ات — داد ما آخر چرا چون زلف خود کج باختی

چون رسید از دهان تنگش ای شکر بکام — گر نه زان لب‌ها خجل گشتی چرا بگداختی

جامی از دل شعله آهت بگردون سر کشید

بر سر بازار رسوائی علم افراختی

بفکرت خواستم کز سر وحدت یابم آگاهی — خطاب آمد که از پیر مغان خواه آنچه میخواهی

کشم رخت ارادت بر در پیر مغان روزی — اگر دولت کند دمسازی و توفیق همراهی

نگویم با علو همتش زین اطلس والا — که دانم بر قد قدرش کند این حله کوتاهی

شد از دیوان قسمت هر کسی را نامزد چیزی — من و جام صبوحی زاهد و ورد سحرگاهی

چه سود ای شیخ هر ساعت خرمن طاعت — چو نتوانی که یک جو از وجود خویشتن کاهی

برقص

برقص آ ذره سان جامی چو آمد شامل حالت    فروغ آفتاب حشمت و جاه شهنشاهی

باقبال قبول طبع شاه آوازه بسمت نه
چو صیت دولتش خواهد گرفت از ماه تا ماهی

ای بر سمن از سنبل تر بسته نقابی    در گردن جان هر خم زلف تو طنابی
تو تاب نظر بازی و من طاقت دیدار    ای کاش نه بندی برخ خویش نقابی
ای از پس عمری بسوی ما آمده تا کی    خاموش نشینی نه سوالی نه جوابی
ذوقی ندهد عشق گر از جانب عاشق    نبود گله و وز طرف دوست عتابی
خواهم بسر کوی تو زاب مژه خون خورد    تا هست درین شهر نصیبم دم آبی
گیرم نگشائی نظر مهر بسویم    کم زانکه نگاهی بکنی بهر ثوابی

جامی که بتحصیل فنون عمر بسر برد
بی حاشیه شوق تو نگذاشت کتابی

الا ای ماه اوج دلربائی    که خیل نیکوان را پادشاهی
مکن با ما نوائی بی وفائی    که دور است از طریق آشنائی

زهی این دلربائی شوخ و چالاک ‏ ‏ ‏ هزاران جان پاکت صید فتراک

براه توسنت خلقی شود خاک ‏ ‏ ‏ سواره هر که از راهی درآئی

شبی خواهم نهان از پاسبانت ‏ ‏ ‏ بمالم رخ بخاک آستانت

نگویم هستم از خیل سگانت ‏ ‏ ‏ که چندین خوش نباشد خودستائی

مکن عزم رحیل ای ترک سرمست ‏ ‏ ‏ که خواهد شد عنان عقل از دست

مرا چون رشته جان با تو پیوست ‏ ‏ ‏ نباشد طاقت روز جدائی

چو گل کو را برد باد بهاری ‏ ‏ ‏ بصد تعجیل می رانی عماری

من از بیخود چو جرس نالان بزاری ‏ ‏ ‏ بود رحمی کنی لطفی نمائی

بجان آمد ز درد دوریت دل ‏ ‏ ‏ غم هجران عجب کاریست مشکل

بصورت گرچه رفتی از مقابل ‏ ‏ ‏ هنوز اندر میان جان مائی

نه دردم را دوا پیدا نه مرهم ‏ ‏ ‏ بنزد کر نبود پروای عالم

من و کنج حزین و گوشه غم ‏ ‏ ‏ تو با صد عشرت اکنون تا کجائی

که از دل ناله بر گردون رسانم ‏ ‏ ‏ گهی از دیده سیل خون فشانم

چو دانی انسکار راو نهانم  زحال من چنین غافل چرائی
برو جامی بسوز و درد در ساز  مکن چون عود هر دم ناله آغاز

کسی کو ماند از دلدار خود باز
ز درد و غم کجا یابد رهائی

ای بروی تو چشم جان روشن  وز فروغ رخت جهان روشن
رخ براه تو سوده ام که چنین  تابد از اوج اسمان روشن
هر شب از شعلهای آتش دل  همچو شمع شود زبان روشن
دیده بخت مقبلان نشود  جز بدان خاک استان روشن
زخم تیر تو روزنی ست که هست  خانه جان و دل بدان روشن
پرده از پیش چشم یکسو نه  تا شود پیش همگنان روشن

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

لاح برق هیج الاشواق  تازه شد درد عشق و داغ فراق

شربت مرگ اگرچه جان سوزست　　نیست چون فرقت تو تلخ مذاق

من که وخنده نشاط ای صبح　　خل عیشی و دمعی المهراق

تو بلب جان نازنینی و من　　کمترین بنده بجان مشتاق

سر عشق از کتاب نتوان یافت　　لیس ملک الرموز فی الاوراق

چون متاع دو کون عرضه دهند　　ای بخوبی میان خوبان طاق

گر تو با این جمال جلوه کنی　　شور و افغان برآید از عشاق

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

می کشد غمزهٔ تو خنجر کین　　می کند نرگس تو غارت دین

روی بنما چو گل ز حجلهٔ ناز　　چند باشی چو غنچه پرده نشین

بی تو هر جا سرشک خون ریزم　　لاله خون چکان دمد ز زمین

نتوان غره شد بدولت وصل　　چون غم هجر دشمنی زکمین

برد خواب عدم مرا ای کاش　　خاک کوی تو بودیم بالین

من که

من که و جستجوی عیش جهان　　من که و آرزوی خلد برین

از من این شیوه ها نمی آید　　زانکه من دیده ام بچشم یقین

گر دو عالم همین وصال تو بس

بلکه یک پرتو از جمال تو بس

عاشقان بی تو صبر نتوانند　　روی بنما که جان برافشانند

اینچه حسن است و اینچه زیبائی　　که در و کاینات حیرانند

چشم چون گویم آن دو خونخوارند　　کز پی خون صد مسلمانند

جان و دل روی در عدم دارند　　پیش تو یکدو روزه مهمانند

دردمندان عشق با الفت　　فارغ از جستجوی درمانند

زاهدان با خیال حور و قصور　　از وصال تو دور می مانند

با چنین رخ که در بصومعه کن　　باشد آن بی بصیرتان دانند

گر دو عالم همین وصال تو بس

بلکه یک پرتو از جمال تو بس

چشم گریان حدیث شوق تو کفت | راستی در چکاند و کوهر سفت
--- | ---
باغ حسن و جمال را هرکز | از رخت تازه تر کلی نشکفت
بخت بیدار پاسبان این بس | که شبی سر بر آستانت خفت
دور از آن طاق ابروان دارم | دلی از صبر طاق و با غم جفت
جلوهٔ حسن تست در نظرم | هر کجا هستم آشکار و نهفت
پیش ازین کر نهفته می کفتم | بعد ازین آشکار خواهم کفت

کر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ای ز قدر تو قدر طوبی پست | رونق مه ز عارض تو شکست
--- | ---
کر تو صد بار دامن افشانی | کی کذاریم دامن تو ز دست
رفت عقل از حریم خلوت دل | عشقت آمد بجای آن بنشست
من نه تنها اسیر زلف توام | کیست کامروز از کمند تو جست
هست دل لوح ساده که برو | جز خیال تو هیچ نقش نبست

چند

چند گوئی بسی زرنش که فلان — رفت با دلبر دگر پیوست

سر ز عهد تو چون توانم تافت — من که دانسته ام ز عهد الست

کز دو عالم همین وصال تو بس

بلکه یک پرتو از جمال تو بس

هر قدح کز می تو کردم نوش — آفت عقل بود و غارت هوش

شد بدور لب می آلودت — پیر مرشد مرید باده فروش

با خیال تو روز و شب دارم — دلبر از گفتگوی و لب خاموش

وه چه اقبال بود آنکه مرا — رخ نمودی بخواب دشمن دوش

مشک پاشان دو زلف ریز — در فشان آن دو لعل گوهر پوش

گفت از وصل من چه بر خیزد — خیز جامی بفکر دیگر کوش

کز دو عالم همین وصال تو بس

بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ای روی تو ماه عالم آرای — چون ماه ز پرده روی بنمای

چون طره تو شکسته حالیم    بر حال شکستگان ببخشای

گفتی سخنی و لب گزیدی    طوطی نبود چنین شکرخای

خال تو بلای جان بسندست    بر لب خط عنبرین میفزای

از گریه تلخ سوخت جانم    شیرین لب خود بخنده بگشای

تو جای درون جان گرفته    من می جویم ترا بهر جای

تا پای بود ز تو بپویم    در در ره تو درآیم از پای

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

موئی شدم از غم میانت    مردم ز دو چشم ناتوانت

جانم بلب آمد و ندیدم    کامی ز لب شکرفشانت

گشتم ز بی نشان چو ذره    یک ذره نیافتم نشانت

گفتم سخن میانه من تنگ    تنگ آمد ازین سخن میانت

دور از تو ز زندگی بجانم    سوگند همی خورم بجانت

از خاک

از خاک در تو کرچه امروز　　دورم ز جفای پاسبانت
فردا که رود بباد خاکم　　چون کرد ایم بر آستانت

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مانده ز وصل تو جدا من　　هجر تو ببین چه کرد با من
رانده ز برون در مرا تو　　جا کرده درون جان ترا من

من ذره تو آفتاب تابان　　هیهات کجا تو و کجا من
بالای خوشت بلای جانهاست　　جان داده برای آن بلا من

گفتی بنشین و با غمم ساز　　ورنه کشمت بصد جفا من
بنشین نفسی و آتش غم را　　بنشان بزلال وصل تا من

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

از ناز بسوی ما نه بینی　　سبحان الله چه نازنینی

از مه تا تو همین بود فرق    کو بر فلک و تو بر زمینی
خورشید ز خرمن جمالت    خورسند شده بخوشه چینی
ایام بخون من کمر بست    بسم الله اگر تو هم برینی
تیر مژه در کمان ابرو    پیوسته نشسته در کمینی
از غمزه بلای صبر و هوشی    وز عشق فریب عقل و دینی
چون نیست امید آنکه هرگز    با هیچکسی چو من نشینی

نشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

دی جستم از آن دو چشم جادو    دادند مرا نشان بابرو
ابرو سوی خال کرد اشارت    یعنی که نشان دل از و جو
من هیچ نشان نجستم از خال    می گفت کدام دل کجا کو
گر خال تو نقد دل ز من برد    دزدی چه عجب بود ز هندو
بنما رخ خوب خویش و از خال    دل را بستان بوجه نیکو

زینسان

زینسان که من امید بسته‌ست  
بر من غم عشق تو ز هر سو

آن به که بکنج ناامیدی  
با درد امان و سر بزانو

بنشینم و با غم تو سازم  
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سرو نازپرور  
دل داده قامت صنوبر

گیرم که کشیده سرکند سرو  
با قد تو کی شود برابر

بگرفته بر نهال قدت  
از نخل امید چون خورم بر

عمری بغمت نشسته بودم  
با اشک چو سیم و روی چون زر

می بود بسینه راز عشقت  
از هر چه گمان برم نهان‌تر

صبر از دل من رمید و آن راز  
از پرده برون فتاد دیگر

گر صبر رمیده رام گردد  
دارم سر آنکه بار دیگر

بنشینم و با غم تو سازم  
پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح سرود غم کنم ساز — با مرغ سحر شوم هم آواز
تا چند نهفته باشی ای گل — چون غنچه درون پرده ناز
خوان پیش خودم درون حجره — یا پرده ز روی خود برانداز
با آتش تو مرا سری هست — چون شمع مرا بسوز و بگداز
گفتی که بکنج صبر بنشین — بنشین جامی و با غمم ساز
بگشای نقاب تا کنم من — دیده بنظاره رخت باز
و آنگه شب و روز با خیالت — در خلوت انس و پرده راز

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

صبحدم باده شبانه زدیم — ساغر عیش جاودانه زدیم
گرچه خم گشت قد ما چو کمان — تیر اقبال بر نشانه زدیم
جانب ما زمانه کج نگریست — خاک در دیده زمانه زدیم
کشتی عقل و وهم بشکستیم — غوطه در بحر بیکرانه زدیم

مست

مست و بیخود ز کنج کاشانه　　دوش سوئی شرابخانه زدیم
در حریم شرابخانهٔ علم　　بر سر کوی آن یگانه زدیم
بهر یک جرعهٔ می ز ساغر او　　سر خدمت بر آستانه زدیم
کرد عزم بهانه زانش شوق　　شعله در خرمن بهانه زدیم
ساغر از دور عارضش کردیم　　باده خوردیم و این ترانه زدیم

که می عشق را توئی ساقی
کاسه شمس وجهک الباقی

حبذا اوستاد چابکدست　　که بس پرده خیال نشست
رشته جنبش و سکون همه　　در خم حلقهٔ ارادت بست
این یکی در سکون جاویدان　　وآن دگر در تحرک بپوست
کنه ذاتش نگنجد اندر عقل　　تیر حکمش نباید اندر شست
هر چه ما دوختیم او بدرید　　وانچه ما ساختیم او بشکست
غیر او هر چه در جهان بینی　　نیست دان گر چه می نماید هست

کی برد ره درون پرده کسی　　کز تماشای نقش پرده تراست
پرده از روی کار او بردار　　پیش رویش بنال عاشق و مست

که می عشق را توئی ساقی
کاسهٔ شمس و جهک الباقی

شاهد عشق از نشیمن بود　　زد سرا پرده در سرای وجود
سرمه در چشم خوابناک کشید　　حلقه از جعد تابدار گشود
بر مه از عقد زلف سلسله بست　　بر گل از خط سبز غالیه سود
طره را صید بیدلان آموخت　　غمزه را قتل عاشقان فرمود
ساخت آنرا به پرستش خرسند　　کرد این را به بوسه خشنود
ساقی بزم گشت و می در داد　　هوشم از سر به جرعهٔ بربود
آنچنان بیخودم از آن جرعه　　که ندارم مجال گفت و شنود
از زبان منش نغمهٔ چنگ　　که بگو مطرب این خجسته سرود
که می عشق را توئی ساقی　　کاسهٔ شمس و جهک الباقی

نقطه را از تصرف اوهام  طول گشت اشکار و خط شد نام
حرکت کرد خط بجانب عرض  یافت آواز وجود سطح نظام
سطح بر سمت سمک جنبش یافت  امتدادات جسم گشت تمام
جسم هم از تنوع اشکال  وصف کثرت گرفت و شد اجسام
اعتبارات وهم را بگذار  تا چو اول نمایدت انجام
نقطه بین در تقلبات شئون  چند بر خط و سطح و جسم آرام
ساقیا در ده آن شراب کهن  که حیات ویست ساغر و جام
افتاب رخت دریغ بود  در حجاب ظلام و ظل غمام
پرده بردار و بخود دم گردان  تا ببیند عیان چه خاص و چه عام

که می عشق را توئی ساقی
کاسه شمس و جهان الباقی

آن کجا شد که عرصهٔ امکان  بود در ظلمت عدم پنهان
همه گلهای باغ او یکرنگ  همه اوراق شاخ او یکسان

سبزهٔ او موافق سنبل     لالهٔ او معانق ریحان
نه درو اعتدال باد بهار     نه درو انحراف طبع خزان
ناگهان آفتاب صبح وجود     گشت از مشرق ازل تابان
هرکس از بوی خویش یافت خبر     هرکس از نام خویش یافت نشان
آن یکی در کمال این واله     وین دگر در جمال او حیران
می پرستان بزم وحدت را     روی جان در نظارهٔ جانان
همه را گوش مدرک لطیفه ضمیر     همه را تن بدین ترانه زبان

که می عشق را توئی ساقی
کاسه شمس وجهک الباقی

همه عالم خیال می بینم     پرتو آن جمال می بینم
دفتر مجمل و مفصل کون     نسخهٔ اجمال می بینم
هرکجا دانه ایست یا دامی     نقش آن خط و خال می بینم
عارفانرا ز لعل نوشینش     غرق آب زلال می بینم

منکران را

منکران را ز جعد شکنیش    در کمند و بال می‌بینم
قوت جانم مباد جز می عشق    توبه زین محال می‌بینم
می بفتوی شرع گشت حرام    وز کف او حلال می‌بینم
گرچه بیش لب شکربارش    طوطی نطق لال می‌بینم
سخنی غیر ازین نمی‌بینم    تا سخن را مجال می‌بینم

گرمی عشق را توئی ساقی
کاسه شمس و جهات الباقی

فهم بس قاصر است نفس جهول    طبع بس سرکش است و عمر عجول
آه ازین گفتگو اگر نشود    سر مقصود از آن قرین حصول
بگذر از لاف عقل و فضل که تا است    عقل اینجا عقیله فصل فصول
راه وحدت بپای عشق سپر    که بود علم ازین عمل معزول
در حریم فنا نشین و بشوی    دل ز اندیشهٔ خروج و دخول
روشن آئینه بدست آور    که ز زنگ هوا بود مصقول

وندران آئینه بچشم شهود — خالی از وهم اتحاد و حلول
طلعت دوست بین و دم درکش — شاد بنشین و بزمگاه وصول
کشف این راز کن بنغمه شوق — چون نهد جانب تو سمع قبول

گرمی عشق را تویی ساقی
کاسه شمس وجهک الباقی

جامی این زهد خودنمائی چند — زهد دام است و خودنمائی بند
دام بگسل بدوست گیر آرام — بند بشکن بعشق جو پیوند
ره چنان رو که ره‌نمایت گشت — دل بران نه که بر نتابد کند
صید آن شو که میکشند زلفش — گردن سرکشان بخم کمند
جان فشان بهر آنکه می‌بخشند — کشته را جان ز لعل شکرخند
هر بلائی کز و رسد بپذیر — مرحبائی که او کند بپسند
همه ذرات مست باده اوست — تو ببوئی چه گشته‌ای خرسند
چند بیهوده باد پیمائی — باده پیما بروی او یکچند

چون بوی

چو نشوی مست باده وصلش  بسرا این نوا ببانگ بلند

که می عشق را توئی ساقی

کاسه شمس وجهک الباقی

صید آن طرهٔ دلاویزم  مست آن چشم فتنه انگیزم

چشم تو میفروش لعل تو می  خود بگو چون زباده پرهیزم

خلق ریزند اشک خون هر جا  کز غمت قصهٔ فرو ریزم

من غلام توام ولی نخبان  که به بیداد و جور بگریزم

نخورم بی تو شربت آبی  که بخون جگر نیامیزم

گو پس از مرگ بر سرم گذری  مست بیخود زخاک برخیزم

آستین بر دو عالم افشانم  دست در دامن تو آویزم

کز دو عالم همین وصال تو بس

بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ای بسر برده عمر در تک و دو  یار نزدیک تست دور مرو

هر که تخم دوئی و دوری کاشت | به همان برگرفت وقت درو
خوشهٔ گندم از محالاتست | چون فشانی به خاک دانهٔ جو
گر مقالات عشق نیست ترا | به مقالات عاشقان بگرو
جامهٔ زهد کن بجام مل | خرقهٔ زرق نه بباده گرو
آن می ناب جو که جرعهٔ اوست | جام جمشید و کاسهٔ خسرو
ور فتد پرتو به تو ساقی | خویش را محو کن در آن پرتو
پیش رویش بهیئت سجده کنان | کای کمان دار ابرویت مه نو
رخت بست از میان حجاب دوئی | خود بگو این حدیث و خود بشنو

که می عشق را توئی ساقی
کاسهٔ شمس وجهک الباقی

وه که بازم گلی ز نو بشکفت | یار چون غنچه روی خود بنهفت
پردهٔ زلف پیش روی کشید | حال من همچو موی خود آشفت
گر کنم گریه نیست جای عتاب | ور کنم ناله نیست جای شگفت

سیل اشک

سیل اشکم چنین که زد ره خواب　　بعد ازین چشم من نخواهد خفت

بدو گوئیش خرید ام بتوان　　دامن او ز دست دادن مفت

بردای اشک و عذر خواهی　　غرقه خون نخاک باش مفت

مستی جام و شوق دیدارش　　از دل من غبار هستی رفت

میروم مست بر سر کویش　　دلی از صبر طاق دیاغم جفت

گر کشد پوست غیرتش ز سرم　　پیش او پوست کنده خواهم گفت

کو می عشق را توئی ساقی

کاسه شمس وجهک الباقی

زان پیش که مداد دهم خامه را مدد　　جویم مدد ز فضل تو ای مفضل احد

یا شد که طی شود ورق علم و فضل من　　حمد ترا بفضل تو گویم نه فضل خود

باشد که طی شود ورق علم و فضل من　　حمد ترا بفضل تو گویم نه فضل خود

نشکفت جز شکوفه حمد و ثنای تو　　در باغ کن نهال قلم چون کشید قد

هستی برای ثبت ثنایت صحیفه ایست　　کاغاز آن ازل بود انجام آن ابد

در جنب این صحیفه چه باشد اگر بفرض — صد نامه در ثنای تو انشا کند خرد

بالذات واحدی تو و اعداد کون را — جز اختلاف ظهور تو مستند

رخسار وحدت تو جمال دگر گرفت — در دیده شهود ز خال و خط عدد

از کثرت زبد نشود بحر منتفی — بحر حقیقی تو و عالم همه زبد

بر آفتاب سایه نیفتاد اگرچه شد — ممدود بر سر الفش سایبان مد

عنوان نامه کرم و فضل نام تست — خوش آنکه او بنامه نام تو نام زد

صد کم یکیست نام تو لیکن چنانکه هست — احصای آن عدد نتواند یکی ز صد

هر کس نگشت محصی صد کم یکی چه سود — کز هشت و نه رسید بهشتاد یا نود

نوان صفات تو طلسمات جان شناخت — احکام آن نجوم نگنجد درین رصد

از هیچ حادثی نتواند کسی حدیث — کش تا بصنع تو مسلسل بود سند

تولید کاینات کنی از دو حرف کن — نسبت بتو ز جهل بود تهمت ولد

کس چون شناسدت که نه بینم درین شناخت — ادراک عقل معتبر و کشف معتمد

هر گونه کاعتقاد کنندت نه چنان — ما را درین قضیه جز این نیست معتقد

قرب

قرب ترا سبب نبود جز فنا و فقر　　طوبی لمن تهیا للقرب و استعد

عمری کلیم خلعت فقر از در تو جست　　تا سر بلند شد بکلاهی ازین نمد

در دل فروغ مهر تو کالنور فی البصر　　در جان هوای عشق تو کالروح فی الجسد

نورت فروخت مشعل انجم بلا دخان　　صنعت فراخت خیمهٔ گردون بلا عمد

در ربقهٔ قضای تو باشد دلیل دیو　　در دام اقتدار تو باشد اسیر دد

انواع عزت تو منزه ز کیف و کم　　الوان نعمت تو منزه ز حصر و عد

باشد بعقل و وهم قیاس مواهبت　　امساک باد در قفص داد و سبد

کار تو جمله نیکی صرفست و خیر محض　　در کارگاه ماست و دو رنگی نیک و بد

روئی که میرسد ز تو مارا ز دست ماست　　نبود ببارگاه قبول تو دست رد

لبیک گفت لطف تو هر جا برهمنی　　بر جای یا صنم بخطا گفت یا صمد

بس طفل ساده دل که نگشتست هرگزش　　تعلیم گوی تختهٔ ابجد نه اب جد

ز ارشاد تو رشید شد آنسا کزو رسید　　دانشوران گم شده ره را کزو رشد

نشو و نما ز شبنم وصل تو یافتست　　گلزار حسن غنچه دهانان لاله خد

بی زاد رحمت نرسد کس بهیچ جای    گر صد ذخیره بهر معادش بود معد
جاهل بود نفور ز نور حضور تو    آری ز آفتاب رمد صاحب رمد
رقاص جوش عشق تو جز بیخودان نیند    هر خود پسند کی سزد آن حدیث از خرد
بس دل که چشمهٔ حلم از وی گشته روان    گر فی المثل حجاره بود بل کزان اشد
باشد ز میخ و نعل نشان انجم و هلال    خورده فلک ز توسن قهرت مگر لگد
هر کس کمر بعشق و ولای تو بسته است    کی باشد از کمند بلای تو در کمد
با عشق تو چه چاره کند عقل چاره جوی    روباه را چه طاقت سرپنجهٔ اسد
جان بر کفم بنقد بقایم بگیر دست    سودای عاشقان تو باشد
مستغرق شهود تو گردست نقد وقت    مستخلص از فسانهٔ امس و امید غد
دارد بکعبهٔ طلبت رهروی اهتمام    هم عاید بوادی و هم عاکف بلد
هر بولهب شعار که چو حمالة الحطب    در راه دوستانت نهد خار از حسد
تا بر کشد زمانه بدار سیاستش    گردد بگردنش رسن جان حبل من مسد
بر هر که موش حرص زخارف گماشتی    زد صفره سوی موقد نیرانش از لحد

هر کس که

هر کس که در رضای تو کد عمل کشید　　شد کدخدای خانه رضوان بقدر کد

تعداد لطفهای تو با خود چسان کنم　　برگ درخت و ریگ بیابان که کرد عد

جامی که نیز طبع و مصر بر معاصیش　　بست از فساد ویش صلاح و سداد سد

پس عقد توبه اش که پذیرفت انحلال　　از نفث سحر پیشه نفاثه فی العقد

هرگز یکی ز صد نتواند سپاس تو　　صد بار پیش اگرچه درآید درین صدد

عجز وی از سپاس بجای سپاس دار

یا غایة الافی یا منتهی الامد

دلا منشین درین ویرانه چون جغد　　سوی مرغان قدسی آشیان پر

بود گیتی درختی سر بسر شاخ　　ولی جمله سوی یک اصل رهبر

ز هر شاخی سوی آن اصل ره جوی　　چو آن را یافتی از شاخ بگذر

نباشد شیوه مرغان زیرک

نشستن هر زمان بر شاخ دیگر

جامی بلند توسن همت بمنع آز　　همچون خران بر آخر آخر زمان

از خوان خاکیان مطلب لقمهٔ تا رسد        نزل لقای مائدهٔ آسمانیان

آزادگی گزین که نیرزد بنزد عقل

ملک جهان بدین روش جهانبان

بجنگ چون صنم خویش گفتم ای صد بار        رسید سنگ جفایت بر آبگینهٔ من

رسان بسینهٔ من سینه را برسم جفا        که پاک بُد دل همچون تو ئی ز کینهٔ من

بعشوه گفت ترا گرچه سینه صاف آمد

گمان مبر که رسد در صفا بسینهٔ من

درین نشیمن حرمان بکس بکن پیوند        که هر کسیکه نهی دل بر آشنائی او

اگر مخالف طور تو باشد اوضاعش        عذاب روح شود صحبت ریائی او

وگر موافق طبع تو افتد اخلاقش

مذاق مرگ دهد شربت جدائی او

بیشهٔ فقر جای شیران ست        شیر این بیشه باش تا باشی

پیشهٔ مرد چیست نفی وجود        مرد این پیشه باش تا باشی

با دوا الهٔ

ما　　با دو اندیشه جمع نتوان بود

بر یک اندیشه باش تا باشی

مطرب خوش لهجه را حسن ادا باید نخست　　تا دمش از رشتهٔ جان عقدهٔ هم بگسلد

نی چنان کز کثرت تحریر و تکرار نغم　　در میان هر دو لفظش از غزل دم بگسلد

هرچه بر بندد بهم تا تخم بصد خون جگر

روز بیکاری الحانیش از هم بگسلد

هر سبک مغزی که از زر لاف زند نه از فضل و هنر　　فی المثل گر دیو را مردم بود نام آدم است

شاخ بی بر گرچه باشد از درخت میوه دار　　چون نیارد میوه با راندر شمار هیزم است

بی لقمه و خرقه هر لحظه ::

: نشاید کشیدن ز خلق گزند ::

: بروزی بود خشک نانی کفاف ::

: بعمری بود کهنه دلقی بسند ::

هر برق درخشان که برآید ز بدخشان　　صد شعله از آن در دل افگار من افتد

بر گوهر اشکم چو فتد پرتو آن بق   لعلی شود از چشم کهربا بر من افتد

برای نعمت دنیا که خاک بر سر آن

منه ز منت هر سفله بار بر گردن

بیک دو روزه رود نعمتش ز دست ولی

بماند تا ابد الدهر عار بر گردن

هرکه دل بر عشوهٔ گیتی نهاد   بر حذر باش از غرور جهل او

دامن آن گیر کز همت فشاند   آستین بر دنیا و بر اهل او

مبا اخی کز اخوت زند دم

دمش باشد چراغ عیش را پف

تف افکن بر رخ آن اخ که هرگز

نیفتد زین مناسب تر اخ و تف

مشو مغرور حسن خوبرویان   ز زلف دلکش و روی نگارین

کز اینها گیرد دل سال دیگر   چنین کامسال از خوبان پارین

هر چند

هرچند زند لاف کرم مرد درم دوست — دریوزه احسان ز در او نتوان کرد

دیرین مثلی هست که از فضلهٔ حیوان — با رنج توان ساخت ولی زر نتوان خورد

مشو با کم از خود مصاحب که عاقل

همه صحبت بهتر از خود گزیند

گرانی مکن با کم از خود که او هم

نخواهد که با کم تر از خود نشیند

ای سهی قد که عمر تو اکثر — گشته مصروف نحو و تصریف است

قد و زلف ترا اگر بنح — کرده تعریف جای تشریف است

نبود این جنس نکته بر تو نهان — که الف و لام بهر تعریف است

بهشتی پیکری کز غایت حسن

سپاه نیکوان را بود سرخیل

سر آمد حسن او و دوزخی شد

فاغشی وجهه قطعا من اللیل

به آن رخ چرا کنم تشبیه ترک تشبیه ما موجه به

گرچه آمد مشبه به خوب هست صد بار از و مشبه به

ای خواجه عقل بین که بزرگان شهر ما

بر خویشتن فضای جهان تنگ می کنند

گر فی المثل بمجلس صدر آورند روی

هر یک بصدر مجلسی آهنگ می کنند

بهر گزین زمین که بود ملک دیگری

تیغ زبان کشیده بهم جنگ می کنند

جامی ارباب کرم نایاب چون عنقا شدند

اهل همت را بود قاف قناعت فرض عین

راح راحت نیست در جام غم انجام طمع

کاس یاس از کف منه کالیاس احدی الراحتین

حرص چو ورزی که سود او سود پیچ تو بشنو کرد و هشت تو نه نه

لحن

رنج طلب را همه بر خود مگیر　　یطلبک الرزق کما یطلبه

غلام خامهٔ آن کاتبم که شعر مرا
چنانکه بود رقم زد نه هر چه خواست نوشت

اگرچه شعر فروغ از دروغ می گیرد
دروغ راست درد هرچه را نوشت

یا من بملکوت کل شیء بیده　　طوبی لمن ارتضاک فخر العده
این بس که دلم جز تو ندارد کامی　　تو خواه بده کام دلم خواه مده

ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت
خاص تو در آمدی کبریا و جبروت :
جان را تو قوت است و دل را تو قوت
انت الباقی و کل شیء فی سموت

ای چشم من از نور رخت چشمهٔ نور　　سر من از اسرار غمت جای سرور
ظاهر تو گشت جمله ذرات و ترا　　خورشید صفت در همه ذرات ظهور

یکذره ز ذرات جهان پیدا نیست   کز نور تو لمعهٔ دران پیدا نیست

ای غیر نشان تو همی جستم دی   وامروز ز غیر تو نشان پیدا نیست

در دیده عیان تو بوده و من غافل

در سینه نهان تو بوده و من غافل

از جمله جهان ترا نشان می جستم

خود جمله جهان تو بوده و من غافل

در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست   در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست

گفتی که ز غیر من بپرداز دلت   ای جان جهان در دو جهان غیر تو کیست

بر شکل بتان رهزن عشاق حق است

لا بلکه عیان در همه آفاق حق است

چیزی که بود ز روی تقیید جهان

والله که همه ز وجه اطلاق حق است

بنگر بجهان سر الهی پنهان   چون آب حیات در سیاهی پنهان

بیدا آمد ز بحرهای پنهان      شد بحر وران بوی های پنهان

ان شاهد غیبی نهان خانه بود
زو جلوه کنان خیمه بصحرای وجود
آن زلف تعینات بر عارض بنمود
هر حلقه که بست دل صد حلقه ربود

ای صفوت روح اعظم ائینه تو      وی ظلمت خاک آدم ائینهٔ تو
روی دگر ست در هر ائینهٔ تو      ای بزم مرده هزار آئینه تو

یا رب ز دو کون بی نیازم گردان
وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان:
زان ره که نه سوی تست بازم گردان

یا رب همه خلق را بمن بدخو کن      وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من صرف کن از هر جهتی      در عشق خودم بیجهت و یک رو کن

یارب برهانم ز حرمان چه شود    راهی و هم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی    یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

ای حسن بتان ماه سیما از تو
ای جان بنشان میل دل ما از تو
خون شد دل ما ز دست ایشان یا رب
زایشان نالیم ما ز خود یا از تو

ما را غمت آواره کشور ها کرد    اندر طلبت حلقه زن در ها کرد
عشق تو چو ریش بود بر سینهٔ من    بسیار بماند عاقبت سر ها کرد

یارب دلم از بتان سرکش برهان
وز خط خوش و عارض مهوشن برهان
یعنی که جمال خویش بر وی ز همه
بنمای مرا ازین کشاکش برهان ::

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر    سیر آمده ام ز خویشتن دستم گیر

تا چند

تا چند کنم توبه و تا کی شکنم　　ای توبه ده و توبه شکن دستم گیر

نه تا نیفتادت ز کار ای پرکار از رعشه دست

نه تا یدت باور که نا ید هیچکار از دست

نه چیست دانی جنبش دست چنین بی اختیار

یعنی از غافل برون ست از دست

سبحانک لا علم لنا الا ما　　علمت و الهمت لنا الا تا ما

ما را بر هان ز ما و آگاهی ده　　از سر معنی که داری با ما

دردا و هزار بار دردا دردا

کامروز نداری خبری از فردا

فردا که شوم ز بیگانه و خویش

رب ارحم لی و لا تذرنی فردا

که باده و جام خوانیم ترا　　که دانه و گاهی دام خوانیم ترا

جز لوح تو بر جهان حرفی نیست　　آیا بکدام نام خوانیم ترا

درج دهنت که هست تنک و نایاب     در وی درجست خوناب

رنگین لب تو بود بی ضبط حساب     بر وی رقم لام و بی از لعل مذاب

کر شاخ صبوری به بر اید چه عجب
در محنت دوری بسر آید چه عجب
چون دل که خلاصه وجودست آنجا
تن نیز اکر برا ثر آید چه عجب

ای رحمت تو شامل ملک ملکوت     خاص تو در آلای کبریا و جبروت

جان را بتو قوتست و دل را بتو قوت     انت الباقی و انت کل شی تموت

زین پیش برون ز خویش بنداشتمت
در غایت سیر خود کمان داشتمت
اکنون که ترا یافتم آنی دانم
کاندر قدم نخست بکذاشتمت

آن کسکه بست دید ترا جان کفتست     وانکسکه رخت مهر درخشان کفتست

القصه

القصه جهات حسن تو بسیار است     هر کس که تو هر چه دیدست آن گفت است

نی بر دل ما هیچ باری بار نیست
نی بر دل هیچکس زما آزاری نیست
از کسوت فخر و عار عاری شده ام
ما را نه بکس فخر و نه از کس عاری است

باز آ که عظیم دردناکم زغمت     پیراهن صبر کرده چاکم زغمت
افتاده میان خون و خاکم زغمت     القصه بطولها هلاکم زغمت

مسکین دل در آتش عشق گداخت
واندر طلب تو نقد هستی در باخت
آخر خود را بوصل لایق نشناخت
بنشست بداغ درد و دوری در ساخت

با زلف تو نافه را سر مسکینی است     با روی تو ماه رسته از خود بینی است
شیرین لب خود مگر که آن بنگاله     کافتاده بر آن لب آب شیرینی است

بی تاب شد از تب و عرق نسرینت		بی آب ز تبخاله لب شیرینت
تو خفته بسان چشم و من چون ابرو		با پشت خمیده بر سر بالینت

هر دیده که روزی بجمالت نگریست
چون از تو جدا ماند چرا خون نگریست
هر چند که بی تو زنده ام حیرانم
زانکس که رخ تو دید و دور از تو بزیست

افسوس که دلبر پسندیده برفت		دامن ز کفم چو عمر دیرین برفت
از دیده برفت خون ز دل نیز بلی		از دل برود هر آنچه از دیده برفت

ای سرو سهی که کس بجایت ننشست
در سایهٔ قد دلربایت ننشست

در باغ خیال دل بسی تازه نهاد
بنشاند ولی یکی بجایت ننشست

تا چند کنی بحث قدیم و محدث		تا چند دهی شرح معاد و مبعث

یک

یک عین قدیم بین در اطوار ظهور    انگاه بدوز لب که تم المبحث

ای با رخت انوار مه و خور همه هیچ
با لعل تو کوثر و سلسبیل همه هیچ
بودم همه بین چو تیز بین شد چشمم
دیدم که همه توئی و دیگر همه هیچ

در رنج خمار بودن ای یار ملیح    جهل است بحکم عقل والجهل قبیح
چون دفع خمار خیر می توان کرد    در ده قدحی که الضرورات تبیح

تا کی ز رخت پرده کشایم گستاخ
وز لعل لبت بوسه ربایم گستاخ
زین پس قدم از تارک سر خواهم ساخت
تا چند بپا سوی تو آیم گستاخ

المنة لله که نه شیخم نه مرید    بی طالب علم و نه مدرس نه معید
فارغ ز جهانیان چه زیرک چه بلید    در زاویه نشسته ام فرد وحید

بر روی زمین تا بازکی سبزه دمید    بر صفحهٔ خاک خط سبزه پدید
کوئی سفر کنند از زیر زمین    با روی زمینیان خطی تازه رسید

بر گوشهٔ چشم تو که چشمش مرساد
دانی ز چه خاست آن کبودی که فتاد
مشاطهٔ حسن دید چون چشم سیهت
شرمنده شد و سرمه بیک گوشه نهاد

با طبل اجل گوش نمی دارد سود    صیت کی کاوس نمی دارد سود
زین غم همه انفاس من افسوس بسست    افسوس افسوس نمی دارد سود

دل خسته و سینه چاک میباید شد
از هستی خویش پاک میباید شد
آن به که بخود خاک شویم اول کار
چون آخر کار خاک میباید شد

دل تا در دلبر بظلم شد باد    تن پرورش از تو زحشم شده باد

چون تیت

چون نیست حجاب او بجز هستی ما     وز هستی او هستی ما کم شده باد

چشم تو که ریخت خون صد خسته جگر
در ماتم شان کبود پوشید مگر
نی نی غلطم که در گلستان بخت
یکجای دمید نرگس و نیلوفر

بر ما این جهان چه برنا و چه پیر     باشد بی لقمه بصد محنت اسیر
ریزد بمثل ز دین طفل صغیر     صد قطره اشک بهر یک قطره شیر

بی مایه و سود خواهی آمد آخر
بی گفت و شنود خواهی آمد آخر
یک چشم زدن خیال تو پیش نظر
زیرا که فرود خواهی آمد آخر

دم گفت و گو فرو بند دگر     دل شیفته خیال مپسند دگر
در شعر من عمر گران مایه بباد     انگار سیه شد ورقی چند دگر

ای دل پی دلدار نبودی هرگز — جوینده اسرار نبودی هرگز
جز بود خودت نیست حجابی بگذر — از بود انکار نبودی هرگز

دل خسته و جان فگار و مژه خونریز
رفتم بدیار آن مه مهرانگیز
من جای نکرده گرم گردون ستیز
زد بانگ که هان چند نشینی برخیز

گنجشک ضعیف توام ای مایه ناز — افتاده ام بدام تو بصد عجز و نیاز
هر چند بپا گذاریم رشته — چون رشته بدست تست آیم باز

ای فاضل منطقی بفریادم رس
با من مزن از منطق ازین بیش نفس
گفتم ز تصورات و تصدیقاتش
خورسند بیک تصور ساذج و بس

چون شب برسد ز صبح خیزان میباش — چون صبح شود ز اشک ریزان میباش

ای ز درد

او بر در آنکه کزیدست ترا    وز هرچه خلاف او کریزان میباش

ای خاک درت کعبهٔ ارباب خصوص
نازل شده ز آسمان بوصف تو نصوص

از پرتو روی و خاتم لعل لبت
ظاهر شده سر لمعات است و فصوص

از تف هجر تو در حلقهٔ جمع    از بسکه فشاندم اشک چو شمع
در دیده نماند اشک واکنون ز دلم    نور او علی العین دم فهو الدمع

امروز چنین که ز آسمان ریزد برف
ترسم که پری جهان ریزد برف
شاید ز بلور مهر ژاله سپهر
چون سود کی بلور از آن ریزد برف

ماییم موج خیز حرمان شده غرق    جز نه بجور عونت و حیله ورق
ای کاش نمی یافت ره از لجهٔ عشق    کشتی وجود ما سوی ساحل غرق

کردم توبه شکستمش روز نخست        چون بشکستم توبه ام خواندی جست
القصه زمام توبه ام در کف تست        یکدم نه شکسته اش گذاری نه درست

از شرب مدام و لاف مشرب توبه
وز عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس گناه و بر لب توبه
زین توبهٔ نادرست یارب توبه

از میل ملاهی و مناهی توبه        وز نفس مباهی تباهی توبه
در توبه چو هست اصافت عقل و خرد        زین توبه که میکنم الهی توبه

انجا که کمال کبریای تو بود
عالم نمی از بحر عطای تو بود
ما را چه حد حمد و ثنای تو بود
هم حمد و ثنای تو سزای تو بود

من کیستم و درچه شمارم چه کسم        با همرهی سگانش باشد هوسم

درقا

در قافله که اوست دانم نرسم — این بس که رسد ز دور بانگ جرسم

یا رب دل پاک و جان آگاهم ده

آه شب و گریهٔ سحرگاهم ده

در راه خود اول ز خودم بیخود کن

انکه بیخود ز خود بخود راهم ده

من هیچم و کم ز هیچ هم بسیاری — از هیچ و کم از هیچ نیاید کاری

هر سر که ز اسرار حقیقت گویم — زانم نبود بهره بجز گفتاری

در عالم فقر بی نشانی اولی

در قصه عشق بی نشانی اولی

زانکس که نه اهل ذوق و اسرار بود

گفتن بطریق ترجمانی اولی

گفتم گهری چند چو روشن خردان — در ترجمهٔ حدیث عالی سندان

باشد ز من هیچمدان معتمدان — این تحفه رساند بشاه همدان

ای آنکه بقبله وفا روست ترا    بر مغز چرا حجاب شد پوست ترا
دل در پی این و آن نه نیکوست ترا    یکدل داری بس است یکدوست ترا

ای در دل تو هزار مشکل ز همه
مشکل شود آسوده ترا دل ز همه
چون تفرقه دلست حاصل ز همه
دل را بیکی سپار و بگسل ز همه

مادام که در تفرقه و وسواسی    در مذهب اهل جمع شر الناسی
والله نه ناس و لی نسناسی    نسناسی خود ز جهل می نشناسی

ای سالک ره سخن ز هر باب مگوی
جز راه وصول رب ارباب مپوی
چون علت تفرقه ست اسباب جهان
جمعیت دل ز جمع اسباب مجوی

ای دل طلب کمال در مدرسه چند    تکمیل اصول و حکمت و هندسه چند

برقلم

هر فکر که جز ذکر خدا وسوسه است　　شرمی ز خدا بدار این وسوسه چند

آمد سحر آن دلبر خونین جگران :
گفت ای ز تو بر خاطر من بار گران
شرمت بادا که من بسویت نگران
با چشم تو نهی چشم بسوی دگران

مائیم براه عشق پویان همه عمر　　وصل تو بجد و جهد جویان همه عمر
یک چشم زدن خیال تو پیش نظرم　　بهتر که وصال خوبرویان همه عمر

هر صورت دلکش که ترا روی نمود
خواهد فلکش ز دو چشم تو ربود
رو دل بکسی ده که در اطوار وجود
بودست همیشه با تو و خواهد بود

رفت آنکه بقبله و بتان رو آرم　　حرف غم شان بلوح دل بنگارم
اینک جمال جاودانی دارم　　حسنی که نه جاودان از آن بیزارم

چیزی که نه روی در بقا باشی ازو     آخر هدف تیر فنا باشی ازو
از هر چه بمردگی جدا خواهی شد     آن به که بزندگی جدا باشی ازو

ای خواجه اگر مال و اگر فرزندست
پیداست که مدت بقایش چندست
خوش آنکه دلش بدلبری بندست
کش با دل و جان اهل دل پیوندست

رفتم بتماشای گل آن شمع طراز     چون دید میان گلشنم گفت بناز
من اصلم و گلهای چمن فرع منست     از اصل چرا بفرع می مانی باز

از لطف قد و صباحت خد چکنی
وز سلسلهٔ زلف مجعد چکنی
از هر طرفی جمال مطلق تابان
ای بیخبر از حسن مقید چکنی

گر در دل تو گل گذرد گل باشی     ور بلبل بیقرار بلبل باشی

تو جزوی

تو جزو وی و حق کل است وگر روزی چند　　اندیشهٔ کل پیشه کنی کل باشی

زآمیزش جان و تن توئی مقصودم
وز مردن و زیستن توئی مقصودم
تو دیر بزی که من برفتم ز جهان
گر من گویم ز من توئی مقصودم

کی باشد و کی لباس هستی شده شق　　تابان گشته جمال وجه مطلق
دل در سطوات نور او مستهلک　　جان در غلبات شوق او مستغرق

رخ گرچه نمایم سال بسال
حاشا که بود مهر ترا وهم زوال
دارم همه جا با همه کس در همه حال
در دل ز تو آرزو و در دیده خیال

یارب مددی کز دوئی خود برهم　　از بد برهم و ز بدی خود برهم
در هستی خود مرا ز خود بیخود کن　　تا از خودی و بیخودی خود برهم

ازاکه فنا شوی و فقر این است — نی کشف یقین نه معرفت نه دین است

رفت او ز میان همین خدا ماند خدا — الفقر اذا تم هو الله این است

زین سان که بقای خویشتن می‌خواهی

از خرمن هستیت جوی کی کاهی

تا یکسر مو ز خویشتن آگاهی

گردم زنی از راه فنا گمراهی

توحید بعرف صوفی ای صاحب سیر — تخلیص دل از توجه اوست بغیر

رمزی ز نهایات مقالات طیور — گفتم بتو گر فهم کنی منطق طیر

ای بلبل جان مست ز بوی تو مرا

وی پایه غم پست ز یاد تو مرا

لذات جهان را همه در پا افکند

ذوقی که ز دست ز یاد تو مرا

بر عود دلم نواخت یک زمزمه عشق — زان زمزمه ام ز پای تا سر همه عشق

حقا که

حقا که بعهد نیایم بیرون    از عهدهٔ حق گذاری یکدمهٔ عشق

یا من بهواک گفت وبالروح سمحت

هم فوقی و هم تحت نه فوقی و نه تحت

ذات همه جز وجود قایم بوجود

ذات تو وجود سلوخ و هستی بحت

بس بی رنگست یار دلخواه ای دل    قانع نشوی برنگ ناگاه ای دل

اصل همه رنگها ازان بی رنگست    من احسن صبغة من الله ای دل

هستی بقیاس عقل اصحاب قیود

جز عارض اعیان حقایق ننمود

لیکن بمکاشفات ارباب شهود

اعیان همه عارضند و معروض وجود

ای در همه شان ذات تو پاک از همه شین    نی در حق تو کیف توان گفت نه این

از روی تعلق همه غیرند صفات    با ذات تو از روی تحقق همه عین

با گلرخ خویش گفتم ای غنچه دهان    هر لحظه مپوش چهره چون عشوه زنان
زد خنده که من بعکس خوبان جهان    در پرده عیان باشم و بی پرده نهان

رخسار تو بی نقاب دیدن نتوان
دیدار تو بی حجاب دیدن نتوان
مادام که در کمال اشراق بود
سرچشمهٔ آفتاب دیدن نتوان

خورشید چو بر فلک زند رایت نور    در پرتو او خیره شود دیده ز دور
آندم که کند ز پردهٔ ابر ظهور    فالناظر تجلیه من غیر قصور

دامان غنای عشق پاک آمد پاک
ز آلودگی نیاز ما مشتی خاک
چون جلوه گر و نظارگی جمله خود اوست
گر ما و تو در میان نباشیم چه باک

هر شان و صفت که هستی حق دارد    در خود همه معلوم محقق دارد

در ضمن

در ضمن مقیدات محتاج بخویش　　از دیدن آن غنای مطلق دارد

واجب ز وجود نیک و بد مستغنی است

واحد ز مراتب عدد مستغنی است

در خود همه را چو جاودان می بیند

از دیدن شان برون ز خود مستغنی است

مجموعهٔ کون را بقانون سبق　　کردیم تصفح ورقا بعد ورق

حقا که ندیدیم و نخواندیم درو　　جز ذات حق و شیون ذاتیهٔ حق

تا چند حدیث جسم و ابعاد و جهات

گوی سخن معدن و حیوان و نبات

یک ذات فقط بود محقق نه ذوات

این کثرت وهمی ز شیون است و صفات

در ذات حق اندراج شان معروف است　　شان چون صفت و ذات حق موصوف است

این قاعده یاد دار کانجا که خداست　　نه جزو نه کل نه ظرف نه مظروف است

جون خور ز فروغ خود جهان آراید — بر پاک و پلید اگر بتابد شاید
نی نور وی از هیچ پلید آلاید — نی پاکی او ز هیچ پاک افزاید

ای در حرم قدس تو کس را جانی
عالم بتو پیدا و تو خود پیدا نی
ما و تو ز هم جدا نه ایم اما هست
ما را بتو حاجت و ترا با ما نی

قرب تو باسباب و علل نتوان یافت — بی واسطه فضل ازل نتوان یافت
بر هر که بود توان گرفتن بدلی — تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت

ای ذات رفیع تو نه جوهر نه عرض
فضل و کرمت نیست معلل بغرض
هر کس که نیابد تو عوض یابی ازو
وان را که نباشی تو کسی نیست عوض

ای باعث شوق و طلبم خوبی تو — فرع طلب است مطلوبی تو

گر آینه

گر آینهٔ محبی من نبود　　ظاهر نشود جمال محبوبی تو

ای غیر ترا لبوس غیری نه
خالی ز تو مسجدی نه دیری نه
دیدم همه طالبان و مطلوبان را
ان جمله توئی و در میان غیری نه

مائیم و وجود اعتبارات وجود　　در خارج علم عارض ذات وجود
در پردهٔ ظلمت عدم مستوریم　　ظاهر شده عکس ما ز مرآت وجود

همسایه و همنشین و همره همه اوست
در دلق گدا و کسوت شه همه اوست
در انجمن فرق نهان خانه جمع
بالله همه اوست ثم بالله همه اوست

ای برده گمان که صاحب تحقیقی　　واندر صفت صدق و یقین صدیقی
هر مرتبه از وجود حکمی دارد　　گر حفظ مراتب نکنی زندیقی

ای در تو نهان ها و عیان ها همه هیچ پندار یقین ها و گمان ها همه هیچ
از ذات تو مطلقا نشان نتوان داد کانجا که توئی بود نشان ها همه هیچ

هر چند که جان عارفان آگاه بود
کی در حرم قدس تواش راه بود
دست همه اهل کشف ارباب شهود
از دامن ادراک تو کوتاه بود

این عشق که نیست جز و لا ینفک ما حاشا که شود بعقل با درک ما
خوش آنکه ز نور او دمد صبح یقین ما را برهاند ز ظلام شک ما

هستی که ظهور می کند در همه شی
خواهی که بری بحال وی پی زپی
رو بر سر می حباب را بین که چسان
می عین بود اندرو و می در می

ای بر سر حرف این و آن ناز دخط بندار دوئی دلیل بعدست و خط

در جمله

در جملهٔ کاینات بی سهو و غلط     یک عین مخیّب دان و یک ذات فقط

بر شکل بتان رهزن عشاق حق ست
لا بلکه عیان در همه آفاق حق ست
چیزی که بود زروی تقسیم جهان
والله که همان زوجه اطلاق حق ست

چون حق بتفاصیل شئون گشت عیان     مشهود شد این عالم پر سود و زیان
گر باز روند عالم و عالمیان     با رتبه اجمال حق آید بمیان

بحریست وجود جاودان موج زنان
ز آن بحر نديده غير امواج جهان
از باطن بحر موج بين گشته عيان
بر ظاهر بحر و بحر در وى پنهان

بحریست وجود کاهنده نه افزاینده
امواج برو روند و آینده
عالم چو عبارت از همین امواج ست
نبود دو زمان بلکه دو آن پاینده

عالم بود ای زغیرت تو عاری     نهری جاری بطورهای تاری
وندر همه طورهای نهری جاری     سر یست حقیقت الحقایق ساری

سوفسطائی که از خرد بیخبرست　　گوید عالم خیالی اندر گذرست
آری عالم همه خیال ست ولی　　پیوسته در و حقیقتی جلوه گرست

هستی که عیان نیست دوان در شانی
در شان دگر جلوه کند هر آنی
این نکته بجز و کل یوم فی شان
گر بایدت از کلام حق برهانی

سبحان الله زهی خداوند ودود　　مستجمع فضل و کرم و رحمت وجود
در هر آنی برد جهانی بعدم　　آرد دگری چو آن بهاندم بوجود

انواع عطا ها که خدای بخشد
هر اسم عطیه جدائی بخشد
در هر آنی حقیقت عالم را نه
یک اسم فنا یکی بقائی بخشد

تحقیق معانی از عبارات مجوی　　بی رفع قیود اعتبارات مجوی

خواهی

خواهی یابی ز علت خویش شفا    قانون نجات از اشارات مجوی

کشتی بوقوف بر موافق قانع

شد قصد مقاصدت ز مقصد مانع

هرگز نشود تا نکنی کشف حجب

انوار حقیقت مطالب طالع

بحریست وجود جاودان موج زنان    زان بحر ندیده غیر موج اهل جهان

از باطن آن بحر جهان گشته عیان    بر ظاهر بحر و بحر در موج نهان

گویند دل آئینه این عجب است

در روی رخ شاهدان خود بین عجب است

در آئینه روی شاهدان نیست عجب

خود شاهد و خود آئینه و این عجب است

ای آئینه را داده جلا صورت تو    یک آئینه کس ندیده بی صورت تو

نی نی که ز لطف در همه آینها    خود آمد پدید بی صورت تو

هستی که بود ذات خداوند عزیز　　اشیا همه در وی اند و وی در همه نیز
اینست بیان آنکه عارف گوید　　باشد همه چیز مندرج در همه چیز

از ما همه عجز و نیستی مطلوبست
هستی و توابعش ز ما مسلوبست
این اوست پدید آمده در صورتها
این قدرت و فعل از آنها منسوبست

چون ذات تو منفی بود ای صاحب هش　　از نسبت افعال بخود باش خمش
شیرین مثلی شنو مکن روی ترش　　ثبت العرش اولا ثم انقش

اوصاف خود برغم حاسد تا کی
ترویج چنین متاع کاسد تا کی
تو معدومی خیال هستی از تو
فاسد باشد خیال فاسد تا کی

هر نعت که از قبیل خیرست و کمال　　باشد ز نعوت ذات پاک متعال

هر وصف

هر وصف که در حساب شرست و وبال　　دارد بقصور قابلیات مآل

هر جا که وجود کرده سیرست ای دل
می‌دان بیقین که محض خیرست ای دل

هر شر ز عدم بود عدم غیر وجود
پس شر همه مقتضای غیرست ای دل

هستی بصفاتی که در او بود نهان　　دارد سریان در همه اعیان جهان
هر وصف ز عینی که بود قابل آن　　بر قدر قبول عین گشتست عیان

ای ذات تو در ذوات اعیان ساری
اوصاف تو در صفات ایشان متواری

وصف تو چو ذات مطلقست اما نیست
در ضمن مظاهر العبید عاری

خود را بشئون ذاتی ای پرده نشین　　شد جلوه ده از مظاهر دنیی و دین
زین نکته که گفتم ای طلبکار یقین　　ذات وصفت وفعل واثر خبث ببین

یکجود که نقش بسته صد گونه گدا — یکجود نصیب هر یکی داده خدا

آن جود نخستین ازلا بود بر آن — این جود پسین راست نه زانست ابدا

بشنو سخن مشکل و سر مغلق

هر فعل و صفت که شد بان عیا لحق

از یک جهت آن جمله مضافست بما

وز وجه دگر جمله مضافست بحق

جامی تن زن سخن طرازی تا چند — افسون گری و فسانه سازی تا چند

اظهار حقایق بسخن نیست خیال — ای ساده دل این خیال بازی تا چند

در رمز فقر عیب پوشی بهتر

وز نکته عشق تیز هوشی بهتر

چون بر رخ مقصود نقابست سخن

از گفت و شنید ما خموشی بهتر

تا کی چو درای کردن افغان و خروش — یکدم کن ازین هرزه درائی خاموش

بگنجه

گنجینه درهای حقایق نشنوی    مادام که چون صدف نگردی همه گوش

ای آنکه ترا گرفته وسواس سخن
می دار گرا اهل دانشی پاس سخن
مگشای زبان بکشف اسرار وجود
کین در نشود سفته بالماس سخن

پاک خط بهنر یکی بعیب اندر کش    وانکه نتوان جمال عیب اندر کش
چون جلوهٔ آن جمال بیرون ز تو نیست    پا در دامان و سر بجیب اندر کش

ای کز غمش او فتاده چاکت بسخن
آلوده مکن ضمیر پاکت بسخن
چون لاله توان بود درو گر پس ازین
لب بگشائی نطق خاکت بدهن

جامی غم دوست را بعالم ندهی    با هر که نه زوست شرح آن هم ندهی
مرغ غم او بحبایه شد با ما رام    هشدار که مرغ رام شده را رم ندهی

گه باده وگاه جام خوانیم ترا   گه دانه وگاه دام خوانیم ترا
جز نام تو بر لوح جهان حرفی نیست   آیا بکدام نام خوانیم ترا

حق فاعل و هر چه جز حق آلات بود
تاثیر ز آلت از محالات بود
هستی که موثر حقیقی ست یکی ست
باقی همه اوهام و خیالات بود

راهی ست ز حق بخلق بس پرخم و راست   راهی ز حق بسوی حق بی کم و کاست
هر کس که نهان ره بنشاند نرسید   وانکس که درین ره فکنند نجاست

تا چند بی نفس دعا باز روم
تا کی ره عقل حیله پرداز روم
از تنگ وجود خود به تنگ آمده ام
یا رب کرمی تا بعدم باز روم

مائیم بموج خیز حرمان شده غرق   چیزی نه بجز رعونت و حیله و زرق

ای کاش

ای کاش نمی یافت ره از لجهٔ جمع    کشتی وجود ما سوی ساحل فرق

خوش آنکه ز قید خودپرستی برهیم
وز تنگدلی و تنگدستی برهیم
سائی راحت آباد عدم
وز محنت تنگنای هستی برهیم

نه غنچهٔ باغ من طراوت گیرد    نه شربت عیش من حلاوت گیرد
از خم سعادتم اگر باده دهند    در ساغر من رنگ شقاوت گیرد

هر برق درخشان که برآید ز بدخشان
صد شعله از آن در دل افکار من افتد
بر گوهر اشکم چو فتد پرتو آن برق
لعلی شود از چشم گهربار من افتد

گویم نفسی دل ز من پاک ای دل    کز شرط رهست پاس انفاس ای دل
آنرا که نه حق‌شناس و حق‌بین باشد    تا بتوانی مبین و مشناس ای دل

گر خاک سر کوی مذلت باشی رسوا شدهٔ شهر و محلات باشی
زان به که برزرق ز خود نمائی هر سال شایستهٔ هفتاد و دو ملت باشی

ای بی دل و دلدار ز خود دست بدار
چون هیچ اسرار ز خود هیچ مدار
خبر بود و خود نیست جهانی نگسل
از بود و خود انکار زنکر دی هر کز

از سبزه بصحرا نگر ای لاله عذار هر لحظه بسبزه الفی کنده نگار
بر تختهٔ خاک کوی اطفال نهار پیوسته الف نقش کند نگار

سرخی ز در و لعل بسنگ آوردن
وز کار ربی کبار د زنگ آوردن
مقصود دل از کام نهنگ آوردن
بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن

مسکین دل من بآتش شوق گداخت وندر طلب تو نقش هستی برداخت

آخر خود را

اخر خود را بوصف لایق نشناخت　　　　بنشست بدرد و داغ دوری درساخت

روزم بغم جهان فرسود گذشت
شب در هوس بوده و نابود گذشت

عمری که از و دمی جهانی ارزید
القصه بفکرهای بیهوده گذشت

عمری بشکیب می ستودم خود را　　　　در شیوه صبری نمودم خود را
چون هجر آمد کدام صبر و چه شکیب　　　　المنة لله ازمودم خود را

دور از رخ تو منم زجان بگذشته
صدنامه ز دل بخون دل بنوشته

برسند ما زخفته یادگران　　　　صدگوهر راز سفته یادگران
با آن سخن از نگوئی این بس گه کند　　　　درگوش من آنچه گفته یادگران

كاهی جگرم ز دست دل خون گشته    كاهی دلم از خون دلم آغشته

که در هوس روی نکو آویزم    که در سر زلف مشکبو آویزم

القصه ز هر چه رنگ و بوی دارد

از حسن تو فی الحال در آویزم ::

کاتب این کتاب مسمی بدیوان اول جامی
سید ارادت علی البوهاری حسب الایمای
فقیر حقیر سید محمد [illegible] ابن سید کریم الدین احمد
الموسوی البوهاری [illegible] متوطن [illegible]
[illegible] از تحریر این کتاب در ماه ذی الحجه ۱۲۸۵
هجری فراغت شد و داخل کتب خانه جلالیه
بوهار ضلع بردوان ولایت بنگاله مشهور شد
الله تعالی بمحض فضل و کرم خود از تلف شدن
محفوظ دارد فقط

کان مهر دو بیز عالم [illegible] است
لولو ثنا خالق و نعت الله گو [illegible]
مجلس [illegible] دلی [illegible]
دانا کریم و داور [illegible] است
کان [illegible] ز [illegible] فرزند [illegible]
دانا [illegible] است
جان [illegible] ز خداوند اکبر است

[illegible] سپید و [illegible] آوری
رویش چو ماه تا قدش چون صنوبر است

بوبکر پر سخاوت عمر مهر با وفا
عثمان با حیا و علی فتح لشکر است

بوبکر چون درخت [illegible]
عثمان [illegible] علی [illegible]
عثمان همچو جام علی [illegible]
بوبکر جان ما و عمر دهقان ما
عثمان [illegible] علی [illegible] حیدر است
آنکس که [illegible] ابوبکر و عمر است
هر یک بجای خویش [illegible] برابر است
لولو ثنا حضرت [illegible] چار یار
اکنون مرا بگفت فردوسی ره بر است
فخر [illegible] بر آن [illegible] است

بوبکر زنجبیل عمر چون سلسبیل
عثمان قند و شیر علی شهد و شکر است
بوبکر همچو شیر عمر همچو دوغ آن
عثمان همچو مسکه علی روغن اندر است
بوبکر همچو کعبه عمر چون مطاف آن
عثمان [illegible] علی [illegible] است
هر چار یار رهنمایان دین اوست
هر یک بجای خویش سزاوار منبر است

هر کس که زین جهان ... اخلد فسرده

اولیدان یقین ... قالمز بیت

[illegible]

نقلست

یا معشر العشاق بالله خبروا
اذا حل عشق بالفتى كيف يصنع

يداري هواه ثم يكتم سره
ويخضع في كل الامور ويخشع

فكيف يداري والهوى قاتل الفتى
وفي كل يوم قلبه يتقطع

فان لم يجد صبرا على كتمان سره
فليس له شيء سوى الموت ينفع

سمعنا اطعنا ثم متنا فبلغوا
سلامي الى من كان بالوصل يمنع

هنيئا لارباب النعيم نعيمهم
وللعاشق المسكين ما يتجرع

[illegible]

نقلست که شخصی از مرض عشق مریض بود

[illegible] حکیم [illegible] بوعلی [illegible] بیمار [illegible]

[illegible] حکیم [illegible] انگشت [illegible] نبض [illegible]

تا معالجه [illegible] شخص [illegible] طبیب [illegible]

[illegible] بوعلی [illegible]

[illegible]

[illegible] حبیب الله [illegible]

[illegible]

فصل [illegible]

[illegible]

۲۸۵